سکوت آفتاب

نویسنده:مهدی خدامیان‌آرانی

## مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَـنِ الرَّحِیمِ

آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علیعليه‌السلام را خواندم که او با خدای خویش سخن می‌گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این‌گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علیعليه‌السلام به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم‌شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علیعليه‌السلام بنویسم، اکنون آماده باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی(ره) که نقل کرده‌اند، بیان کرده‌ام. من فقط روایت‌گر نظرِ آن بزرگوار هستم و سعی نموده‌ام با رعایتِ امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی یکی دانشمندان بزرگ شیعه می‌باشند که در سال 1111 هجری قمری از دنیا رفته‌اند).

این کتاب را به مولای مهربانم هدیه می‌کنم، همان که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوبِ این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند.1

مهدی خُدّامیان آرانی

اردیبهشت ماه 1390

## خوشا به حال من!

می‌بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته‌ای و با خودت فکر می‌کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته‌اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علیعليه‌السلام آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده‌اند.

چند روز قبل نامه‌رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علیعليه‌السلام را آورد. در آن نامه، علی عليه‌السلام از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می‌دانی که چرا همه در مسجد جمع شده‌اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم!

ناامید نشو همسفر خوبم!

می‌دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی.

من به تو قول می‌دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت.

کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

\* \* \*

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مومن باشند. مبادا کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهمّ را نداشته باشند. این ده نفر باید مایه آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می‌گذرد، انتخابات به پایان می‌رسد و ده نفر انتخاب می‌شوند.

خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می‌گویم! نام او را می‌خوانند: «آقای مُرادی»!

او باور نمی‌کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب شده است؟

تعجّب نکن! مرادی، مردی مومن و بسیار باصفاست. همه او را می‌شناسند. بی‌دلیل که او را انتخاب نکرده‌اند. نمی‌شود که فقط ریش‌سفیدها را انتخاب کنند!

جوانان یمن به سوی آقای مرادی می‌روند. او را روی دوش می‌گیرند و از مسجد بیرون می‌برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش می‌ریزند و شیرینی پخش می‌کنند.

\* \* \*

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده‌اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده‌اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می‌کند و می‌گوید:

ــ پسرم! من به تو افتخار می‌کنم.

ــ ممنونم پدر!

ــ وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداریِ همه ما را به او خبر بده.

ــ به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم به امام می‌گویم که همه شما سراپا گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

\* \* \*

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده‌اند. وقتِ حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده‌اند. هر کس سخنی می‌گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می‌دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می‌گویم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می‌دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همه جوانان یمن گوش به فرمان تو هستند.2

صدای زنگ اشتران به گوش می‌رسد، کاروان حرکت می‌کند: خدا نگهدار شما! سفرتان بی‌خطر!

مرادی برای همه دست تکان می‌دهد، او می‌رود تا پیام‌رسان این همه عشق و پاکی باشد. او می‌رود و با خود، هزاران دل می‌برد، دل‌هایی که از عشق به علیعليه‌السلام آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می‌رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای خشک و بی‌آب و علف عربستان را پشت سر می‌گذاریم و به سوی عراق به پیش می‌رویم.

عشقِ دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می‌گیرد؛ این سفر سفر عشق است، خستگی نمی‌شناسد...

از آن همه بیابان‌هایِ خشک، عبور کردی، اکنون می‌توانی در کنار رود پرآب فُرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پرآب!

دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان‌های باشکوه را ببین، آنجا کوفه است!

\* \* \*

وارد شهر کوفه می‌شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اوّل برویم مقداری استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر برای دیدار امام لحظه‌شماری می‌کرده به سوی مسجد کوفه می‌رود. نزدیک اذان ظهر است، حتماً امام در مسجد است.

ده نماینده یمن وارد مسجد کوفه می‌شوند و به سوی محراب می‌روند. آنها امام خود را می‌بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علیعليه‌السلام باشد، مردی که لباسش وصله‌دار است، مثل بقیّه مردم بر روی زمین نشسته است!

علیعليه‌السلام ، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا مثل بقیّه مردم است؟ چرا هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر.

## همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی‌کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی‌ها را دیده‌ای که ادّعا می‌کنند مثل علیعليه‌السلام هستند ولی چه می‌دانی که علیعليه‌السلام کیست؟! نه تو، بلکه بشریّت نیز نمی‌داند علیعليه‌السلام کیست!

این فقط علیعليه‌السلام است که در اوج قدرت بر روی خاک می‌نشیند، نان جو می‌خورد و لباس وصله‌دار می‌پوشد. فقط او، «ابوتُراب» است؛ او، «پدرِ خاک» است؛ کسی که روی خاک می‌نشیند.

\* \* \*

مرادی از جا برمی‌خیزد و قدری جلو می‌آید و چنین می‌گوید:

سلام بر شما! ای امام عادل!

سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همه بندگانش برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ‌کس همچون شما نیست.

من شهادت می‌دهم که شما «امیر مومنان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همه علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حقِّ شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همه ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن!

ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده‌ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

\* \* \*

سخن مرادی تمام می‌شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می‌افکند. اکنون علیعليه‌السلام نگاهی به مرادی می‌کند، از او سوال می‌کند:

ــ نام تو چیست؟ ای جوان!

ــ من مرادی هستم. من شما را دوست دارم و آمده‌ام تا جانم را فدای شما نمایم.

امام لحظه‌ای به او خیره می‌شود، دست بر روی دست می‌زند و می‌گوید: «إنّا للّه و إنّا إلیه راجِعُون».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟

نمی‌دانم. قدری فکر می‌کنم. فهمیدم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا عليها‌السلام کرد. شاید علیعليه‌السلام به یاد مظلومیّت همسر شهیدش افتاده است و برای همین این آیه را می‌خواند. البتّه این یک احتمال است. چه کسی از راز دلِ علیعليه‌السلام خبر دارد؟

\* \* \*

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علیعليه‌السلام بیعت کنند. اوّل ریش‌سفیدها برمی‌خیزند و با امام خود تجدید پیمان می‌کنند.

آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می‌کند، او دست در دست امام می‌نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می‌کند. او به یاد همه دوستان جوان خود می‌افتد که به او سخن‌ها گفته بودند.

اکنون مرادی می‌رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می‌زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوّم بیعت می‌کند. باز امام از او می‌خواهد تا برای بار سوّم بیعت کند و به بیعت و پیمانِ خود وفادار بماند.

مرادی برای بار سوّم با امام بیعت می‌کند. فکری به ذهن مرادی می‌رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همه این مردم، بیشتر به امام خود عشق می‌ورزم. قلب من آکنده از عشق به امامِ خوبی‌هاست.3

\* \* \*

آقای من! مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟

به خدا قسم من آمده‌ام و آماده‌ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به خاک و خون خواهم کشید.

در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما دوست هستم و با دشمن شما دشمن!

به خدا قسم! هیچ‌کس را به اندازه شما دوست ندارم...

\* \* \*

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می‌کنند، به به! واقعاً چه جوانمردی! خدا پدر و مادرت را بیامرزد که این‌گونه تو را تربیت کردند.

آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی، کسی مانند مرادی را پیدا نمی‌کنی. ما تا به حال کسی با این شور و شوق ندیده‌ایم! این مرد چه بصیرتی دارد!!

خوشا به حالش! او دیوانه عشق علیعليه‌السلام است، نگاه کنید چگونه آرام و قرار ندارد!

گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هر کسی با یاری خوش است، دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشتِ من علی است...

\* \* \*

امام به مرادی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. چه رازی در این لبخند نهفته است؟ خدا می‌داند...

نمایندگان یمن تصمیم می‌گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی یمن حرکت کنند.

در این مدّت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می‌کنند و از سخنان امام خود استفاده می‌کنند، آنها شب‌ها برای استراحت از مسجد کوفه خارج می‌شوند و به خانه یکی از اهالی کوفه می‌روند.

\* \* \*

ــ برخیز! صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

ــ آه! نمی‌توانم.

ــ مرادی جان! با تو هستم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این آخرین نمازی است که می‌توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.

ــ برادر! ببین من مریض شده‌ام، بدنم داغ است.

ــ خدا شفا بدهد! تو تب کرده‌ای، باید استراحت کنی.

یکی از دوستان می‌رود و ظرف آبی می‌آورد و دستمالی را خیس می‌کند و روی پیشانی مرادی می‌گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است.

بقیّه به مسجد می‌روند و بعد از نماز برمی‌گردند. هنوز تب مرادی فروکش نکرده است. آنها نمی‌دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه‌ریزی کرده‌اند، نمی‌توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند.

مرادی رو به آنها می‌کند و از آنها می‌خواهد که آنها معطّل او نمانند و به یمن بروند.

آنها با یکدیگر سخن می‌گویند، قرار می‌شود که بیماری مرادی را به علیعليه‌السلام خبر بدهند.

\* \* \*

وقتی علیعليه‌السلام ماجرا را متوجّه می‌شود خودش به عیادت او می‌رود و در کنار بستر او می‌نشیند و با او سخن می‌گوید. مرادی چشم باز می‌کند امام را در کنار خود می‌بیند، باور نمی‌کند.

امام رو به دوستان مرادی می‌کند و از آنها می‌خواهد که نگران حالِ مرادی نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می‌کنند و بعد از خداحافظی می‌روند. امام شخصی را مأمور می‌کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طبیبی را نزدش آورد.

\* \* \*

امام هر صبح و شب به عیادت مرادی می‌رود و حال او را جویا می‌شود. مرادی شرمنده این همه لطف و محبّت امام است. او نمی‌داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکّر از امام نیست.

بعد از مدّتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می‌کند، امّا اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می‌کند، به راستی چه سعادتی از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می‌شود! او به خانه‌ای رفت و آمد می‌کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو!4

## دلتنگ زن و بچه خود هستم

ــ اسم تو چیست؟ کجا می‌روی؟

ــ من ابن‌خَبّاب هستم و به سوی شهر خود می‌روم.

ــ ابن‌خَبّاب! این چیست که همراه خود داری؟

ــ قرآن، کتاب خداست.

ــ آیا تو علی را رهبر خود می‌دانی؟

ــ آری! مسلمانان با او بیعت کرده‌اند و او رهبر همه ماست.

ناگهان فریادی برمی‌آید: «این کافر را بکشید».

شمشیرها بالا می‌رود، ابن‌خَبّاب با تعجّب به آنها نگاه می‌کند، او نگران همسر خود است، همسرش حامله است. او فریاد می‌زند:

ــ به چه جُرمی می‌خواهید مرا بکشید؟

ــ به حکم همین قرآنی که همراه خود داری!

ــ آخر گناه من چیست؟

ــ ابن‌خَبّاب! باید بگویی علی کافر شده است تا تو را ببخشیم.

ــ هرگز چنین چیزی را نمی‌گویم.

شمشیرها به خون آغشته می‌شوند، ابن‌خَبّاب و همسرش به خاک و خون می‌افتند.5

\* \* \*

این خبر دردناک به کوفه می‌رسد: «خَوارج» راه‌ها را می‌بندند و به مردم حمله می‌کنند و آنها را می‌کشند. آنها می‌خواهند کلّ کشور عراق را ناامن کنند.

تو از من سوال می‌کنی خوارج چه کسانی هستند؟چه می‌گویند؟ چرا این چنین جنایت می‌کنند؟

داستان آنها خیلی طولانی است. باید برایت از جنگ صفّین بگویم. در آن روزها علیعليه‌السلام و معاویه روبروی هم ایستاده بودند. معاویه، دشمن بزرگ اسلام بود و علیعليه‌السلام می‌خواست هر چه سریع‌تر سرزمین شام را از وجود ستمکارانی مثل او پاک کند.

در روزهای آخر، مالک‌اَشتر، فرمانده سپاه علیعليه‌السلام تا نزدیکی خیمه معاویه رفت، امّا معاویه بعد از مشورت با عمروعاص، دستور داد تا قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند. آن وقت بود که گروهی از مردم عراق فریب خوردند و علیعليه‌السلام را مجبور به صلح کردند، (آنان همان کسانی بودند که بعداً، خوارج نام گرفتند).

قرار شد تا یک نفر از عراق و یک نفر از شام با هم بنشینند و در مورد سرنوشت رهبری جامعه اسلامی، تصمیم بگیرند.

این مردم اصرار کردند که حتماً باید ابوموسی اشعری نماینده مردم عراق باشد. علیعليه‌السلام به این کار راضی نبود، زیرا ابوموسی، آدم ساده‌لوحی بود، ولی خوارج از حرف خود کوتاه نیامدند. علیعليه‌السلام برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کند، سخن آنها را قبول کرد و سرانجام ابوموسی اشعری انتخاب شد.

قرار شد که «حَکَمیّت» بین مردم عراق و شام صورت گیرد، یعنی ابوموسی اشعری و عَمروعاص با هم بنشینند و در مورد سرنوشت جهان اسلام تصمیم بگیرند، عمروعاص نماینده مردم شام در این حَکَمیّت بود و سرانجام ابوموسی فریب عمروعاص را خورد و معاویه به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب شد.

وقتی خوارج فهمیدند که فریب خورده‌اند، بسیار ناراحت شدند و گفتند که ما کافر شده‌ایم نباید حَکَمیّت را قبول می‌کردیم. آنها نزد علیعليه‌السلام آمدند و گفتند: تو هم کافر شده‌ای و باید توبه کنی و پیمان خود را با معاویه بشکنی و به جنگ او بروی.

علیعليه‌السلام در جواب آنها فرمود که ما با آنها تا یکسال پیمان صلح بسته‌ایم، من به این پیمان خود وفادار می‌مانم.

و این‌گونه بود که آنها از سپاه علیعليه‌السلام جدا شدند و به نام خوارج مشهور شدند.

مدّتی است که آنان در شهرها شورش می‌کنند و خون بی‌گناهان را می‌ریزند. گروه زیادی از آنها در سرزمینی به نام «نَهروان» جمع شده‌اند.

\* \* \*

وقتی خبر شهادت مظلومانه ابن‌خَبّاب به علیعليه‌السلام می‌رسد یکی از یاران خود را به نهروان می‌فرستد تا با آنها سخن بگوید، ولی خوارج فرستاده علیعليه‌السلام را هم به شهادت می‌رسانند.

علیعليه‌السلام مدّتی به آنها فرصت می‌دهد تا شاید از کارهای خود پشیمان بشوند، امّا گویا آنها بنده شیطان شده‌اند و هرگز حاضر نیستند دست از کشتار مردم بی‌گناه بردارند.

عدّه‌ای از مردم کوفه نزد علیعليه‌السلام می‌آیند و می‌گویند: خوارج در کشور فساد می‌کنند و خون مردم را می‌ریزند، چرا باید آنها را به حال خود رها کنیم؟

و این‌گونه است که علیعليه‌السلام دستور می‌دهد تا مردم برای جنگ با خوارج بسیج شوند تا هر چه زودتر به سوی نهروان حرکت کنند.

\* \* \*

آن مرد را نگاه کن! مرادی را می‌گویم. او درحالی که شمشیر به دست دارد با پای پیاده به لشکر کوفه پیوسته است. او هم می‌خواهد در این جنگ، امام خود را یاری کند.

او خیلی خوشحال است، اگر چه اسب ندارد، امّا آمده است تا از حق و حقیقت دفاع نماید.

لشکر حرکت می‌کند و به سوی نهروان به پیش می‌رود. علیعليه‌السلام امیدوار است که بتواند با این مردم سخن بگوید تا آنها از فتنه‌جویی دست بردارند، امروز دشمن اصلی معاویه است که باید به جنگ با او رفت.

وقتی سپاه به چند کیلومتری نهروان می‌رسد، اردو می‌زند، علیعليه‌السلام چند نفر را نزد آنان می‌فرستد تا با خوارج سخن بگوید، امّا آنها فقط به فکر جنگ هستند. آنها به خیال خام خود با این کار خود به اسلام خدمت می‌کنند.

اگر به چهره‌های آنها نگاه کنی، اثر سجده را در پیشانی آنها می‌بینی! چه کسی باور می‌کرد که روزی آنها در مقابل جانشین پیامبر دست به شورش بزنند؟!

زمانی هرکدام از آنها، سربازی دلاور برای علیعليه‌السلام بودند، زمانه با آنها چه کرد که اکنون فقط به فکر کشتن علیعليه‌السلام هستند؟

\* \* \*

علیعليه‌السلام سپاه را حرکت می‌دهد تا نزد خوارج می‌رسد، با آنان سخن می‌گوید و از آنها می‌خواهد توبه کنند و دست از کشتار مردم بردارند، امّا آنها اصلاً از حرف خود کوتاه نمی‌آیند.

لشکر کوفه در انتظار است، علیعليه‌السلام دستور داده است که آنان، هرگز آغازگر جنگ نباشند.

ناگهان سپاه خوارج هجوم می‌آورند. در حمله اوّل خود موفّق می‌شوند گروه زیادی از سپاه کوفه را به فرار، وادار کنند. آنها مغرور از این پیروزی به پیش می‌تازند و تعدادی از لشکر کوفه را به شهادت می‌رسانند. در این هنگام است که علیعليه‌السلام دست به شمشیر می‌برد، معلوم است وقتی ذوالفقار به میدان بیاید، نتیجه جز پیروزی نخواهد بود.

نگاه کن! این مرادی است که همراه علیعليه‌السلام به قلب سپاه دشمن حمله می‌کند!

سپاه خوارج از هم پاشیده می‌شود، گروهی فرار می‌کنند و عدّه‌ای که استقامت می‌کنند به سزای اعمال خود می‌رسند و جنگ پایان می‌پذیرد.

علیعليه‌السلام دستور می‌دهد تا به همه مجروحان سپاه خوارج رسیدگی شود و آنها را به افراد قبیله خودشان تحویل دهند.6

\* \* \*

مرادی نزد امام می‌آید و چنین می‌گوید:

ــ مولای من! آیا اجازه می‌دهی تا من زودتر به کوفه بروم؟

ــ برای چه می‌خواهی زودتر بروی؟

ــ می‌خواهم خبر پیروزی شما را، من به مردم کوفه برسانم.

ــ باشد. تو زودتر به کوفه برو.

علیعليه‌السلام دستور می‌دهد تا سهم غنائم مرادی را تحویل او بدهند. اکنون مرادی صاحب اسبی زیبا است.

او بعد از خداحافظی با امام، سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی کوفه به پیش می‌تازد.

حسّی غریب به من می‌گوید که کاش او به کوفه نمی‌رفت، امّا این چه حرفی است که من می‌زنم؟ او می‌خواهد نامش در تاریخ ثبت شود و اوّلین کسی باشد که خبر پیروزی امام را به کوفه می‌رساند.7

\* \* \*

علیعليه‌السلام به فکر دشمن اصلی است، معاویه که تهدید بزرگی برای اسلام به شمار می‌آید، امّا لشکر کوفه به فکر آسایش است، علیعليه‌السلام با آنان سخن می‌گوید تا خود را برای جهاد دیگری آماده کنند.

آرزوی علیعليه‌السلام این است که با لشکر بزرگی به شام برود و معاویه را از حکومت سرنگون کند، امّا افسوس که یاران علیعليه‌السلام دلشان برای زن و بچه‌هایشان تنگ شده است و می‌خواهند به کوفه برگردند، آنها به امام می‌گویند که به کوفه بازگردیم و بعد از رفع خستگی، با انرژی و روحیّه بهتری به جنگ معاویه برویم.

## عروس چشم آبی من!

این صدای مرادی است که در کوچه‌های کوفه به گوش می‌رسد:

ای مردم! امام و مولای ما در این جنگ پیروز شد و خوارج به سزای کردار زشت خود رسیدند. شادی کنید و جشن بگیرید!

مردم کوفه از خانه‌های خود بیرون می‌آیند، مرادی را می‌بینند که سوار بر اسب در کوچه‌ها می‌چرخد.

ساعتی می‌گذرد، دیگر صدای مرادی گرفته است، او تمام این مدّت، فریاد زده و اکنون تشنه شده است، کاش کسی ظرف آبی به او می‌داد!

او با خود فکر می‌کند که خوب است برای استراحت به خانه یکی از دوستان خود برود.

ولی بعد از مدّتی زود پشیمان می‌شود. او باید این خبر را به گوش همه مردم کوفه برساند، باید همه این خبر پیروزی را بشنوند و خوشحال شوند. او می‌خواهد همه شیعیان را شاد کند.

مرادی همان‌طور که سوار بر اسب است وارد کوچه‌ای می‌شود، امّا ای کاش او هرگز وارد این کوچه نمی‌شد!

او نمی‌داند که این کوچه، مسیر تاریخ را عوض خواهد کرد.

\* \* \*

خدای من! چه دختر زیبایی!

آیا خواب می‌بینم؟ این فرشته است که بر بالای بام آمده است یا دخترکی کوفی است؟

ــ با تو هستم! چشم خود فرو بند و برو.

ــ چشم من بی‌اختیار به این دختر افتاد.

ــ خوب. بار اوّل که نگاهت افتاد، گناهی نکردی، دیگر بار چرا نگاهت را ادامه می‌دهی؟ نگاه عمدی به نامحرم حرام است.

ــ من خودم همه این حرف‌ها را می‌دانم. نگاه به نامحرم، گناه صغیره و کوچک است، خدا آن را می‌بخشد. مهمّ این است که دل انسان پاک باشد، تو چرا این قدر قدیمی فکر می‌کنی؟

ــ پیامبر فرمود: «وقتی یک مرد با زنی خلوت می‌کند، شیطان برای وسوسه کردن او به آنجا می‌آید»، آیا تو این حدیث را نشنیده‌ای؟ می‌ترسم گرفتار فتنه شیطان شوی!

ــ چه حرف‌هایی می‌زنی؟ اینها برای کسانی است که هنوز در اوّل راه هستند، نه برای من که ایمانم خیلی قوّی است! نگاه کن! پیشانی مرا ببین! ببین که جایِ سجده در پیشانی من نقش بسته است!! آخر چگونه شیطان می‌خواهد مرا فریب بدهد؟

نگاه مرادی به دختر زیبای کوفه خیره می‌ماند، او نمی‌داند که با خود چه می‌کند، من می‌ترسم دلش اسیر و عاشق او شود.

و تو به من می‌گویی که مگر عاشقی جُرم است؟ آن که آدم است و عاشق نیست کیست؟ اگر عشق گناه باشد، گناه قشنگی است...

\* \* \*

دختر زیبای کوفه می‌فهمد که دل این سوار دلاور اسیر او شده است، او کنیز خود را صدا می‌زند و از او می‌خواهد تا برود و آن جوان را به خانه دعوت کند و خودش هم از بام خانه پایین می‌آید.

مرادی آهی از دل بر می‌کشد و افسوس می‌خورد که دیگر نمی‌تواند دختر رویاهایش را ببیند. او نمی‌داند چه کند. همین طور سوار بر اسب میان کوچه مانده است.

صدایی به گوشش می‌رسد: «ای جوان! بانویِ من تو را می‌طلبد».

مرادی باور نمی‌کند که آن دختر زیبا او را به مهمانی دعوت کرده باشد. او مثل برق از اسب پایین می‌پرد و به سوی در خانه می‌رود، او اکنون به بهشت رویایی خود قدم می‌گذارد.

او اصلاً سخن مرا نمی‌شنود، من به او می‌گویم: نرو! دلت اسیر می‌شود، گرفتار می‌شوی، امّا او دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنود، او فقط صدای عشق را می‌شنود، از صدای عشق تو ندیدم خوشتر!

\* \* \*

مرادی همراه با کنیز وارد خانه می‌شود. کنیز او را به اتاق پذیرایی می‌برد و می‌گوید: «منتظر باشید تا بانو تشریف بیاورند».

مرادی که خسته راه است به پشتی تکیه می‌دهد و با خود فکر می‌کند.

بوی عطری به مشامش می‌رسد، در باز می‌شود، دختر رویاهای او در حالی که حجاب ندارد از در وارد می‌شود، مرادی مات و مبهوت به او می‌نگرد، او با گیسوانی سیاه و چشمان آبی...

ظرف آبی در دست این ساقی است، مرادی آب می‌نوشد امّا سیراب نمی‌شود، او هر چه نگاه می‌کند، تشنه‌تر می‌شود. خدایا! این چه فرشته‌ای است که خلق نموده‌ای!

دختر کوفی خوب می‌داند که هر چه ناز و کرشمه کند، این جوان خریدار است، ناز و کرشمه‌ها شروع می‌شود...

ــ خوش آمدی دلاور!

ــ دوست دارم که نام شما را بدانم.

ــ نام من قُطام است.

ــ اسم شما هم مثل خودتان بی‌نهایت زیباست.

ــ و نام شما؟

ــ من مرادی هستم. ابن‌مُلجَم مرادی. در واقع، اسم کوچک من «ابن‌مُلجَم» است. دوست دارم که تو مرا به همین نام بخوانی: «ابن‌ملجم».

\* \* \*

عصای سحرآمیزِ عشق در دست قُطام است و با قلب تو هر کاری بخواهد می‌کند. اینک تو همه چیز را از یاد می‌بری. چه زود فراموش کردی که چه بودی و که بودی و چرا به کوفه آمدی. تو خودت را هم فراموش می‌کنی.

تو انسان دیگری می‌شوی، تولّدی دوباره می‌یابی، گویی فرزند لحظه شیرینی هستی که دختر رویاهای خود را دیدی. تو در چشمان آبی قُطام، سرنوشت خود را می‌بینی و مزه شیرین زندگی را می‌چشی.

گذر زمان را متوجّه نمی‌شوی، خیلی وقت است که محو تماشای او هستی و خیال می‌کنی لحظه‌ای گذشته است. تو به لحظه جاودانگی رسیده‌ای!

در نگاه خمار قُطام چه می‌بینی؟

دنیایی که سراسرش شکوفه و گل و یاسمن است!

او را لطیف‌تر از شبنم، شاداب‌تر از سپیده‌دم و خرّم‌تر از بهار می‌یابی، تو فقط زیبایی افسونگر قُطام را می‌بینی و از فتنه‌های سرکش او بی‌خبری!

نگاه و گفتارش افسونگر توست!

برخیز! هنوز دیر نشده است. هنوز می‌توانی خودت را نجات بدهی! برخیز!

تو انسان هستی و خدا تو را آزاد آفریده است، تو اختیار داری، کافی است تصمیم بگیری که بروی. بعدها نگویی که من مجبور بودم! تو خودت هم خوب می‌دانی که همه چیز در اختیار خودت است، هم می‌توانی بروی و هم می‌توانی بمانی. منتظرم ببینم که تو چه راهی را انتخاب خواهی کرد.

افسوس که تو گوش نمی‌کنی. با خود می‌گویی: کجا بروم؟ همه جهان من اینجاست.

\* \* \*

هوا دیگر تاریک شده است و تو هنوز اینجا هستی. یادت هست کی به این خانه آمدی؟ چند ساعت است که اینجا هستی؟

به به! بوی کباب همه فضای خانه را فرا گرفته است، قُطام به کنیزش دستور داده است تا بهترین غذاها را برای تو آماده کند.

ــ حتماً گرسنه هستی، اجازه بده تا برایت کمی غذا بیاورم.

ــ خواهش می‌کنم.

بعد از لحظاتی کنیز وارد می‌شود و سفره را پهن می‌کند و تو تا به حال غذایی به این خوشمزگی نخورده‌ای. نمی‌دانی خدا را چگونه شکر کنی.

قُطام می‌داند که تو را به خوبی اسیر چشمانش کرده است، تو دیگر نمی‌توانی فرار کنی، قلب تو گرفتار عشق قُطام شده است.

امّا من هنوز امید به تو دارم! وقتی قُطام دوست‌داشتنی تو، فتنه خود را آغاز کند تو آزاد و رها خواهی شد.

تو کسی نیستی که به پیشنهاد او گوش کنی! تو همان کسی هستی که عاشق علیعليه‌السلام است...8

\* \* \*

شب شده است و مهتاب همه جا را روشن کرده است و تو با قُطام در حیاط، زیر نور مهتاب نشسته‌ای، تو هیچ نگاهی به آسمان نداری چرا که مهتاب تو روبروی تو نشسته است.

صدای شیهه اسب تو به گوش می‌رسد، قُطام این را بهانه می‌کند و می‌پرسد:

ــ ابن‌ملجم! تو از کجا می‌آمدی؟

ــ عزیز دلم! من از سرزمین نهروان می‌آمدم. من خبر پیروزی را برای مردم آورده‌ام.

ــ پیروزی چه کسی؟

ــ پیروزی مولایمان علی.

قُطام تا نام علیعليه‌السلام را می‌شنود، چهره در هم می‌کشد و تو تعجّب می‌کنی. نمی‌دانی در قلب قُطام چه می‌گذرد. قُطام از تو می‌پرسد:

ــ سرنوشت خوارج چه شد؟

ــ تعداد زیادی از آنها مجروح و گروهی هم کشته شدند، مردم از شرّ آنها راحت شدند.

ــ بگو بدانم آیا از سرنوشت ابن‌اَخضَر و پسران او خبری داری؟

ــ آنها هم کشته شدند.

\* \* \*

ناگهان صدای ناله و شیون قطام بلند می‌شود، به صورت خود چنگ می‌زند، از جا بلند می‌شود و گریبان چاک می‌کند و به سوی اتاق خود می‌رود.

صدای قُطام به گوش می‌رسد: ای پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ ای برادرانم! شما که بی‌وفا نبودید. نگفتید بعد از شما خواهرتان چه کند؟

خدایا! مرگ مرا برسان! من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. به خدا قسم انتقام خون شما را خواهم گرفت...

اکنون تو می‌فهمی که دلت اسیر عشق چه کسی شده است. قُطام، دختر اَخضَرتَیمی است، همان که یکی از بزرگان خوارج بود و دشمن علیعليه‌السلام .

این دختر هم از پدر بغض علیعليه‌السلام را به ارث برده است. خوب گوش کن! او سخن از انتقام به میان می‌آورد. برخیز! دیگر صبر نکن! حالا که فهمیدی او کیست، دیگر نباید اینجا بمانی. درست است که عاشق شدی، امّا تا حالا نمی‌دانستی معشوقه‌ات کیست، حالا که او را شناختی! برخیز و برو.

\* \* \*

لحظاتی می‌گذرد، قُطام به تو فکر می‌کند، نکند تو بروی و او را تنها بگذاری. فکری شوم به ذهن او می‌رسد. او سریع از جا برمی‌خیزد و به حیاط می‌آید، خدا را شکر می‌کند که تو هنوز آنجا هستی. دلم به حال تو می‌سوزد، تو نمی‌دانی که در ذهن این دختر زیبا چه نقشه‌ای می‌گذرد.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

ــ غم آخرتان باشد. خدا به شما صبر بدهد.

ــ ممنونم. ابن‌ملجم! دیدی که چگونه تنها و بی‌کس شدم؟ دختری هستم که پدر و همه برادرانش به دستِ ظلم علی کشته شده‌اند و او دیگر هیچ کسی را ندارد. به راستی چه کسی از من حمایت می‌کند؟ خدایا! خودت علی را به سزای عملش برسان!

ــ گریه نکن! عزیزم! اگر پدر و برادرانت رفتند من که هستم.

خنده‌ای بر لبان قُطام می‌نشیند و تو هم لبخند می‌زنی. دلت خوش است که دل مصیبت‌دیده‌ای را شاد کرده‌ای و لبخند بر لب‌های او نشانده‌ای، امّا فراموش کرده‌ای که چه بودی و چه شدی.

تا دیروز کسی جرأت نداشت در مقابل تو، به علیعليه‌السلام توهین کند، امّا اکنون می‌شنوی که قُطام به مولایت توهین می‌کند ولی‌تو هیچ نمی‌گویی. تو فقط محو تماشای معشوقه خود هستی. فهمیدم! تو عوض شده‌ای، عشق علیعليه‌السلام را فروخته‌ای و عشق قُطام را خریده‌ای.

\* \* \*

عشوه‌های قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود، دختری که داغ عزیزانش را دیده است، چرا این‌گونه دلربایی می‌کند؟! تو نمی‌دانی که قُطام چه در سر دارد، تو مدهوش او شده‌ای و اصلاً فکرت کار نمی‌کند.

تو به راحتی می‌توانی اندام او را ببینی... آتش شهوت در وجودت شعله می‌کشد، چه می‌کنی؟! نگاه حیوانی تو به اندام قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود. نگاه تو دیگر از حریم خود گذشته است...

دیگر نمی‌توانی تاب بیاوری، مشتاقانه از جا بلند می‌شوی و چنین می‌گویی: آیا با من ازدواج می‌کنی؟ من تو را خوشبخت می‌کنم. هر چه بخواهی برایت فراهم می‌کنم.

لحظه‌ای می‌گذرد، قُطام به چشمان تو خیره می‌شود، وقتی آتش شهوت را در چشمان تو می‌خواند تو را کنار می‌زند و می‌گوید:

ــ من خواستگاران زیادی دارم. پسران قبیله‌ام در آرزوی ازدواج با من هستند، امّا من همیشه آرزو داشتم که با جوانمردی شجاع و دلاور مثل تو ازدواج کنم.

ــ به خدا قسم! من همسر خوبی برای تو خواهم بود، آیا با من ازدواج می‌کنی؟

ــ ازدواج با من سه شرط دارد، آیا می‌توانی به این سه شرط عمل کنی؟

ــ تو از من جان بخواه. هر چه باشد قبول می‌کنم، قولِ شرف می‌دهم.

ــ مهریّه من باید سه هزار سکّه طلا باشد، همه آن سکه‌ها را باید قبل از عروسی پرداخت کنی.

ــ باشد، عزیزم! قبول می‌کنم.

ــ باید در خانه من خدمتکاران خدمت کنند و من کدبانوی خانه باشم.

ــ باشد، قبول است.

ــ شرط سوّم خود را که از همه مهمّ‌تر است، بعداً می‌گویم.9

\* \* \*

قُطام به سوی اتاق خود می‌رود و تو را تنها می‌گذارد، تو سعی می‌کنی حدس بزنی که شرط سوّم چیست. در حال و هوای خودت هستی که صدایی به گوشت می‌رسد: ابن‌ملجم جان! بیا اینجا!

نگاه می‌کنی، قُطام را می‌بینی که زیباترین لباس خود را به تن کرده است و در آستانه در اتاق ایستاده است.

باد گیسوانش را نوازش می‌دهد، به سویش می‌روی، بویِ عطر او تو را مدهوش می‌کند... بار دیگر آتشِ شهوت در وجودت زبانه می‌کشد. نمی‌دانی چه کنی! عقل از سرت می‌پرد، هیچ نمی‌فهمی ... قُطام می‌گوید:

ــ و امّا شرط سوّم.

ــ بگو عزیز دلم! هر چه می‌خواهی بگو. به خدا قسم هر چه باشد آن را انجام می‌دهم، فقط زود بگو و راحتم کن، عزیزم!

ــ تو باید انتقام مرا از علی بگیری. باید او را به قتل برسانی تا بتوانی به من برسی.

ــ از این حرفی که زدی به خدا پناه می‌برم. ای قُطام! آیا از من می‌خواهی که علی را به قتل برسانم؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! نه! هرگز!

آفرین بر تو! خوب جواب او را دادی. می‌بینم که هنوز هم می‌خواهی با او سخن بگویی:

چه کسی می‌تواند علیعليه‌السلام را به قتل برساند؟ مگر نمی‌دانی که او شجاع‌ترین مرد عرب است؟

از من می‌خواهی که علیعليه‌السلام را بکشم؟ هرگز! او به من محبّت زیادی نمود و مرا بر دیگران برتری داد.

ای قُطام! هر کس دیگر را که بگویی می‌کشم، امّا هرگز از من نخواه که حتّی فکر کشتن امیرمومنان را بکنم!

آفرین بر تو! خوب جواب دادی، فقط کافی است که زود از اینجا بیرون بروی. حرام است که با نامحرمی در یک اتاق خلوت کنی، تا بار دیگر شیطان به سراغت نیامده است و شهوت تو را اسیر نکرده است برو، اگر بمانی پشیمان می‌شوی.

افسوس که گوش به حرف شیطان می‌دهی، او به تو می‌گوید: لازم نیست اینجا را ترک کنی، اینجا بمان! تو باید بمانی و با قُطام سخن بگویی. تو باید او را هدایت کنی، تو باید کاری کنی که او دست از این عقیده باطل خود بردارد، تو می‌توانی او را عوض کنی، اگر تو بروی چه کسی او را هدایت خواهد کرد؟10

\* \* \*

قُطام خیلی زیرک است، او می‌فهمد که ابن‌ملجم، علیعليه‌السلام را به عنوان امیرمومنان قبول دارد، باید زمینه‌سازی بکند و قداست علیعليه‌السلام را از ذهن‌ابن‌ملجم پاک کند.

او صبر می‌کند تا غضب ابن‌ملجم فروکش کند، بار دیگر نزد او می‌رود و با مهربانی با او سخن می‌گوید: حالا من یک حرفی زدم! تو چرا ناراحت شدی؟ چگونه دلت می‌آید دل مرا که دختری تنها هستم بشکنی؟ با من حرف بزن. دلم را نشکن! تو تنها امید من هستی. من در این دنیا کسی را جز تو ندارم.

سخنان قُطام، آرامش را به ابن‌ملجم باز می‌گرداند و بار دیگر عشق در وجود ابن‌ملجم شعله می‌کشد.

\* \* \*

عزیزم! چگونه دلت می‌آید خود را از این زیبایی که من دارم محروم کنی؟ نگاه کن! خدا این همه زیبایی را برای تو خلق کرده است. چرا به بخت خود پشت‌پا می‌زنی و دل مرا می‌شکنی؟

آیا تو مومن‌تر از کسانی هستی که در جنگ نهروان کشته شدند؟ مگر ندیدی که در پیشانی آنها، اثر سجده بود؟ چرا علی آنها را به قتل رساند؟ علی شایستگی مقام خلافت را ندارد. قدری فکر کن! از زمانی که او خلیفه شده است، امّت اسلامی روی خوش ندیده است. چرا علی همیشه با مسلمانان می‌جنگد؟ آیا ریختن خون مسلمانان جایز است؟

تو می‌گویی علی، امیرمومنان است، مگر خبر نداری که در «حَکَمیّت»، او از این مقام برکنار شد؟ تو چرا هنوز بر این عقیده هستی؟

پدر و برادران من برای زنده نگه‌داشتن حکم خدا قیام کردند و به جنگ با علی رفتند. همه کسانی که حکمیّت را پذیرفتند، کافر شدند. پدر و برادران من بعد از این که فهمیدند کافر شده‌اند، توبه کردند، توبه واقعی!

آنها از علی خواستند تا او هم از کفر خود، توبه کند، امّا علی این کار را نکرد.

عزیز دلم! اکنون علی، کافر است و تو از کشتن یک کافر می‌ترسی؟ به خدا قسم اگر این کار را بکنی، بهشت را از آن خود کرده‌ای.

آیا باز هم برایت سخن بگویم؟ تو چقدر زود قضاوت کردی؟ من با افتخار مهریّه خود را کشتن یک کافر قرار دادم تا خدا از من راضی باشد! آیا من از تو چیز بدی خواستم که تو این‌گونه با من برخورد کردی؟

\* \* \*

تو حرف‌های تازه‌ای می‌شنوی، چشمانت به قُطام خیره مانده است، نمی‌فهمی که این حرف‌ها چگونه در عمق جانت ریشه می‌کند. عشق و زیبایی این دختر، تمام هوش و حواس تو را ربوده است.

قُطام منتظر پاسخ توست، می‌خواهد بداند که به او چه خواهی گفت، اگر چه از چشمان تو همه چیز را فهمیده است. او این بار موفّق شد که عقیده‌ات را از تو بگیرد. وقتی عقیده کسی را گرفتند، او از درون خالی می‌شود. عشق چه کارها که نمی‌کند! آری، باورش سخت است که تو با این سرعت تغییر کنی. این همان معجره عشق است!! من دیگر قدرت عشق را کم نمی‌شمارم.

رو به قُطام می‌کنی و می‌گویی: عزیزم! من در دین خود شک کرده‌ام، نمی‌دانم چه کنم و چه بگویم. امشب را به من فرصت بده تا خوب فکر کنم. فردا نزد تو خواهم آمد و نظر خود را به تو خواهم گفت.

قُطام رو به او می‌کند و می‌گوید: عزیر دلم! اگر تو علی را بکشی من از آنِ تو خواهم بود و به لذّت عشق خواهی رسید، و اگر هم در این راه کشته شوی به پاداش خدا می‌رسی و بهشت در انتظار تو خواهد بود، فرشتگان خدا تو را در آغوش خواهند گرفت، چون تو برای زنده نگه‌داشتن دین خدا، این کار را می‌کنی، خدا ثوابی بس بزرگ به تو خواهد داد!11

\* \* \*

قُطام خوشحال می‌شود، پیشانی تو را می‌بوسد، نمی‌دانم این بوسه با تو چه می‌کند.

لحظاتی می‌گذرد، تو دیگر نمی‌توانی اینجا بمانی، خودت گفتی که باید یک شب فکر کنم، قُطام تو را به سمت در خانه راهنمایی می‌کند. افسار اسب خود را می‌گیری و می‌خواهی بروی. قُطام تا آستانه در برای بدرقه کردن تو می‌آید. او به تو می‌گوید که در انتظارت می‌ماند. تو آخرین نگاه خود را به قُطام می‌کنی و در سیاهی شب فرو می‌روی.

صبر کن! با تو هستم! آیا فکر کرده‌ای که چقدر عوض شده‌ای؟ تو انسان دیگری شده‌ای. کاش وارد این خانه نمی‌شدی. عصر که به این خانه رسیدی که بودی و اکنون که هستی!12

\* \* \*

خواب به چشمت نمی‌آید، آرام و قرار نداری، معلوم است هر کس خاطرخواه شود دیگر روی آرامش را نمی‌بیند، «که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها».

صبح زود به سوی خانه قُطام می‌روی و با او سخن می‌گویی. خدای من! تو به او قول می‌دهی که هر سه شرط را انجام بدهی! چگونه باور کنم؟ مرد! تو دیوانه شده‌ای؟ چه می‌خواهی بکنی؟

به قُطام می‌گویی که باید شرط اوّل را فراهم کنم، سه هزار سکّه سرخ طلا!

باید به وطن خود، یمن بازگردم تا بتوانم این پول را برای تو فراهم کنم، من به زودی به کوفه باز خواهم گشت با شمشیر خود!

قُطام از تو می‌خواهد تا قبل از سفر با بعضی از بزرگان خوارج که در شهر مخفیانه باقی مانده‌اند، ملاقات کنی تا آنها تو را بشناسند و بدانند که تو هم از آنها هستی.

من باور نمی‌کنم که تو این همه عوض شده باشی. تو وقتی از یمن آمدی نماینده آن مردم بودی، مردم تو را برای چه به اینجا فرستادند؟ اکنون کوفه را ترک می‌کنی در حالی که به چیزی جز کشتن علیعليه‌السلام فکر نمی‌کنی! بیچاره آن مردمی که به استقبال تو خواهند آمد و روی تو را خواهند بوسید.

تو با عشق علیعليه‌السلام به این شهر آمدی و اکنون با کینه و بغض علیعليه‌السلام می‌روی! چه بد معامله‌ای کردی!

\* \* \*

مدّت زیادی در راه هستی تا به یمن برسی، شب‌ها و روزها می‌گذرند و تو هنوز در راه هستی.

وقتی به یمن می‌رسی مردم به استقبال تو می‌آیند، جلوی پای تو گوسفند می‌کشند، این خبر به آنها رسیده است که تو در جنگ نهروان شرکت کرده‌ای و شمشیر زده‌ای و تو بودی که خبر پیروزی علیعليه‌السلام را به کوفه رساندی، تو مایه افتخار یمن شده‌ای.

جوانان، تو را بر دوش می‌گیرند، شادی می‌کنند. هر چه نگاه می‌کنی پدر را در میان جمعیّت نمی‌بینی. به تو خبر می‌دهند که در این مدّت که در سفر بوده‌ای، پدر از دنیا رفته است.

وقتی این خبر را می‌شنوی گریه می‌کنی، امّا در دلت خوشحالی می‌کنی، چرا که تو یک قدم به قُطام نزدیک شده‌ای. تو به فکر ارث پدر هستی. اکنون می‌توانی به راحتی مهریّه قُطام را آماده کنی. رو به آسمان می‌کنی و خدا را شکر می‌کنی! عشق قُطام تو را چقدر عوض کرده است!

\* \* \*

مجبور می‌شوی چند ماه در اینجا بمانی تا بتوانی ارث پدر را تقسیم کنی، باید زمینی که به تو رسیده است را بفروشی تا بتوانی سه هزار سکّه طلا را برای قُطام آماده کنی.

تو خیلی پریشان هستی، دیگر نمی‌توانی صبر کنی، تو از بهشت خود دور افتاده‌ای. حق داری! ماه‌ها است که دختر رویاهای خود را ندیده‌ای.

دوستانت هر چه اصرار می‌کنند که اینجا بمان تو قبول نمی‌کنی، عشق قُطام تو را دیوانه کرده است، دیگر نمی‌توانی صبر کنی. آماده می‌شوی که به سوی کوفه بازگردی، سه هزار سکّه طلا را برمی‌داری و حرکت می‌کنی. در میانه راهِ کوفه به مکّه می‌رسی، با خود می‌گویی خوب است طواف خانه خدا را به جا آورم و از او بخواهم مرا در راه و هدفم یاری نماید.

تو چقدر عوض شده‌ای ابن‌ملجم! تو می‌خواهی برای رضایت خدا، علیعليه‌السلام را به قتل برسانی! آخر این چه عقیده‌ای است که تو داری؟13

\* \* \*

دست تقدیر چنین رقم می‌زند که در مکّه با چند تن از خوارج برخورد کنی. با آنها هم‌کلام می‌شوی و آنها برای تو سخن می‌گویند: ما باید جهان اسلام را از این حاکمان فاسد نجات بدهیم. یکی از ما باید به کوفه برود و علی را بکشد، دیگری باید به شام برود و معاویه را به قتل برساند و نفر سوّم هم به سوی مصر سفر کند و مردم را از شر عمروعاص نجات بدهد.

تو به آنها می‌گویی که کشتن علی با من!

آنها از این شجاعت تو تعجّب می‌کنند و به تو آفرین می‌گویند. مأموران کشتن معاویه و عمروعاص هم مشخص می‌شوند.

به راستی چه موقع باید این سه کار مهمّ صورت بگیرد؟

تو که خیلی برای این کار عجله داری زیرا می‌خواهی به قُطام برسی، امّا دو رفیق تو عقیده دیگری دارند.

حساب که می‌کنی، می‌بینی که باید چندین ماه دیگر هم صبر کنی، وای! این که خیلی طولانی می‌شود، آیا طاقت خواهی آورد؟

لحظه‌ای به خود شک می‌کنی، امّا آنها با تو سخن می‌گویند و تأکید می‌کنند که این کار بزرگ، باید حتماً در شب قدر انجام شود.

شبِ نوزدهم ماه رمضان! شبی که درهای آسمان باز است و رحمت خدا نازل می‌شود.

سرانجام قرار می‌گذارید که سحرگاه نوزدهم رمضان امسال، علیعليه‌السلام و معاویه و عمروعاص با شمشیر شما سه نفر کشته شوند.14

\* \* \*

اکنون شما سه نفر به کنار کعبه می‌روید تا در آنجا پیمان ببندید، پیمان محکمی که در هیچ شرایطی از آن برنگردید.

تو اکنون با خدای خود پیمان بسته‌ای تا علیعليه‌السلام را به قتل برسانی. تو باور کرده‌ای که با این کار خود، بزرگ‌ترین خدمت را به اسلام می‌کنی. تو خبر نداری که با این کار خود چگونه مسیر تاریخ را عوض خواهی کرد. افسوس که دیگر عشق قُطام چشمان تو را کور کرده است و دیگر نمی‌توانی عدالت علیعليه‌السلام را ببینی. تو فراموش کرده‌ای که علیعليه‌السلام کیست...

و تو به زودی به سوی کوفه حرکت خواهی کرد، دیگر بیش از این طاقت دوری قُطام را نداری.15

## که عشق آسان نمود اوّل!

اسب‌سواران به سوی شهر انبار می‌تازند، شهری که در کنار مرز شام قرار دارد، آنها وارد شهر می‌شوند و مردم هیچ پناهی ندارند.

سربازان معاویه به خانه‌ها حمله می‌کنند و به سوی زنان مسلمان می‌روند و گوشواره و جواهرات آنها را غارت می‌کنند. هیچ کس نیست که مانع آنها شود. آنها آزادانه در شهر هر کاری که بخواهند انجام می‌دهند و بدون این که آسیبی به آنها برسد برمی‌گردند.

خبر به علیعليه‌السلام می‌رسد، قلب او داغدار می‌شود، دشمن آن قدر جرأت پیدا کرده است که به شهری که در سایه حکومت اوست، حمله و جنایت می‌کند.16

علیعليه‌السلام به مردم عراق هشدار داده بود که خطر معاویه را جدّی بگیرند و برای جهاد آماده شوند، امّا گویی گوش شنوایی برای آنها نبود.

خوشا به حال آن روز که آن بیست هزار یار وفادار زنده بودند. همه آنها در جنگ صفّین، جانشان را فدای آرمان امام کردند و به شهادت رسیدند.17

\* \* \*

علیعليه‌السلام بارها با این مردم سخن می‌گوید تا شاید این خفتگان بیدار شوند. گوش کن این فریاد مظلومیّت اوست که به گوش می‌رسد:

من شما را به جهاد فرا می‌خوانم و شما خود را به بیماری می‌زنید و به گوشه خانه خود پناه می‌برید.

کاش هرگز شما را نمی‌دیدم و شما را نمی‌شناختم. شما دل مرا خون کردید و غم و غصّه‌های زیادی به من دادید.18

درد شما چیست؟ من چگونه باید شما را درمان کنم؟ چرا این قدر در دفاع از حقِّ خود سست هستید که دشمن به سرزمین شما طمع می‌کند؟19

خوشا به حال آنانی که به دیدار خدا رفتند و زنده نماندند تا بار این غصّه را بر دوش کشند.20

معاویه مردم خویش را به معصیت خدا فرا می‌خواند و آنها او را اطاعت می‌کنند، امّا من شما را به طاعت خدا دعوت می‌کنم و شما سرپیچی می‌کنید؟

به خدا دوست داشتم که معاویه ده نفر از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد.

همه مردم از ظلم و ستم حاکمان خود شکایت می‌کنند ولی من از ظلم مردم خود شکایت دارم.

ای مردم! شما گوش دارید، ولی گویا نمی‌شنوید، من چقدر با شما سخن بگویم و شما فرمان نبرید.21

دیروز رهبر و امیر شما بودم و امروز گویی شما رهبر من هستید و من فرمانبردار شمایم.22

خدایا! تو خوب می‌دانی که من رهبریِ این مردم را قبول نکردم تا به دنیا و نعمت‌های آن برسم، من می‌خواستم تا دین تو را زنده کنم و از بدعت‌ها جلوگیری کنم. من می‌خواستم سنّت پیامبر تو را زنده کنم.23

خدایا! من از دست این مردم خسته شده‌ام، آنان نیز از دست من خسته‌اند، مرا از دست آنان راحت کن!24

\* \* \*

افسوس که این فریادها را جوابی نیست، این مردم دل به زندگی دنیا بسته‌اند و نمی‌توانند از آن جدا شوند، یاران واقعی علیعليه‌السلام پر کشیدند و رفتند و او را تنها گذاشتند.

عمّار کجا رفت؟ مالک‌اشتر کجا رفت؟

هر چه خوب در کوفه بود جانش را فدای آرمان مولایش نمود، اکنون علیعليه‌السلام مانده است و یک مشت آدم ترسو که فقط عشق به دنیا، در سینه دارند.

علیعليه‌السلام دیگر از دست این مردم خسته شده است، خیلی عجیب است، هیچ کس صبری مانند صبر علیعليه‌السلام ندارد. صبر علیعليه‌السلام در حوادث بعد از وفات پیامبر، مایه تعجّب فرشتگان شد. آن روز علیعليه‌السلام برای حفظ اسلام صبر کرد و آرزوی مرگ نکرد، امّا من نمی‌دانم این مردم کوفه با علیعليه‌السلام چه کرده‌اند که دیگر صبر او تمام شده است!!

حتماً شنیده‌ای که مردم کوفه بی‌وفا هستند، اگر در سخنان علیعليه‌السلام دقّت کنی خیلی چیزها را می‌فهمی و اوج غربت یک رهبر را درک می‌کنی.

امروز دیگر علیعليه‌السلام تنها شده و دلش هوای دیار دیگری را کرده است.

\* \* \*

شب است و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته است، همه مردم به خواب رفته‌اند و علیعليه‌السلام بیدار است، دلش هوای آسمان‌ها را کرده است. اکنون او از خانه بیرون آمده و به سوی خارج از شهر می‌رود.

تو نگران می‌شوی، این وقت شب، مولای من تنهایِ تنها کجا می‌رود؟ نکند خطری او را تهدید کند! بیا امشب همراه او برویم.

علیعليه‌السلام از شهر بیرون می‌رود، آنجا سیاهی بزرگی به چشم می‌خورد، فکر می‌کنم تپه‌ای خاکی است. علیعليه‌السلام به بالای آن می‌رود و دست‌هایش را رو به آسمان می‌کند.

گوش می‌کنی، این صدای مناجات علیعليه‌السلام است:

بار خدایا! پیامبر تو به من سفارش‌های زیادی در مورد این امت نمود و من می‌خواستم سخنان او را عملی کنم و دین تو را از انحراف‌ها نجات بدهم، امّا این مردم مرا خسته نمودند، آنها دیگر مرا نمی‌خواهند و من هم آنها را نمی‌خواهم.

خدایا! پیامبر به من قول داده است که هر وقت من از تو مرگ خودم را بخواهم، تو این دعای مرا مستجاب می‌کنی. این سخنی است که پیامبرت به من گفته است.

خدایا! من دیگر مشتاق پرواز شده‌ام، می‌خواهم به سوی تو بیایم...25

\* \* \*

مولای من! تو مشتاق دیدار خدا گشته‌ای و می‌خواهی بروی و بشریّت را تنها بگذاری تا برای همیشه سرگردان عدالت بماند!

افسوس که تو در زمانی ظهور کردی که زمان تو نیست، این مردم لیاقت و شایستگی رهبری تو را ندارند، تابستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا گرم است، بگذار کمی سرد شود، زمستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا سرد است، بگذار کمی گرم شود.26

اگر تو بروی چه کسی در کالبد بی‌جان بشر، روح عدالت خواهد دمید؟

به راستی چه شد که تو امروز آرزوی مرگ می‌کنی؟ برای من باورش سخت است. مگر این مردم با تو چه کرده‌اند که از خدا مرگ خود را طلب می‌کنی؟

به خدا قسم این قلم ناتوان است که شرح این ماجرا را بدهد. تو که مردِ بزرگ تاریخ هستی، چرا این چنین آرزوی مرگ می‌کنی؟ این چه حکایتی است؟ نمی‌دانم.

من چگونه می‌توانم شرایط سیاسی و اجتماعی کوفه را درک کنم و در مورد آن بنویسم؟ تاریخ، خیلی از دردهای تو را آشکار نکرده است.

ولی این کلام تو، همه چیز را به من نشان می‌دهد، کوفه و مردم آن، آنقدر عرصه را بر تو تنگ کرده‌اند که تو از عمق وجودت، آرزوی رفتن را می‌کنی و به همه تاریخ پیام خود را منتقل می‌کنی، مگر کوفه با این کوه صبر چه کرد که سرانجام او آرزوی مرگ کرد؟

\* \* \*

ماه رمضان فرا می‌رسد، مردم برای انجام عبادت به مسجد کوفه می‌آیند، آنها از دین، فقط نمازش را می‌شناسند، امّا مگر جهاد در راه خدا و دفاع از دین خدا وظیفه هر مسلمان نیست؟

موقع نماز هزاران نفر در مسجد جمع می‌شوند، امّا وقتی علیعليه‌السلام آنها را به جهاد فرا می‌خواند فقط گروهی اندک، پاسخ می‌گویند.

همه مشغول عبادت هستند، یکی نماز می‌خواند، یکی قرآن می‌خواند، دیگری دعا می‌کند، ناگهان صدای گریه‌ای از محراب به گوش می‌رسد، خدای من! این علیعليه‌السلام است که در سجده گریه می‌کند!

چند نفر از یاران واقعی او جلو می‌روند و می‌گویند: مولای ما! چه شده است؟ گریه جانسوز تو قلب ما را آتش زد. چه شده است؟ ما تا به حال ندیده‌ایم که تو این‌گونه اشک بریزی؟

علیعليه‌السلام رو به آنها می‌کند و برایشان سخن می‌گوید: «در سجده بودم و با خدای خود راز و نیاز می‌کردم که خوابم برد. در خواب پیامبر را دیدم، پیامبر رو به من کرد و گفت: علیعليه‌السلام جان! خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام، من مشتاق دیدار تو هستم...».

به راستی چه رازی در این سخن بوده که اشک علیعليه‌السلام را جاری کرده است؟

گویا دعای علیعليه‌السلام می‌خواهد مستجاب شود، این گریه، اشک شوق علیعليه‌السلام بود. هیچ کس این را نفهمید، علیعليه‌السلام فهمید به زودی در بهشت مهمان پیامبر خواهد بود و از این دنیا و غصه‌های آن راحت خواهد شد.27

\* \* \*

همسفر خوبم! بیا امشب به خانه مولای خود برویم. امشب حسن و حسین و زینب و اُم‌کُلثومعليه‌السلام مهمان پدر هستند، او فرزندان خود را به خانه خود دعوت کرده است.

پدر سکوت کرده است. زینب عليها‌السلام به چهره پدر خیره مانده است، او فهمیده است که پدر می‌خواهد سخن مهمّی را به آنها بگوید. لحظاتی می‌گذرد، پدر سخن می‌گوید:

فرزندانم! خوابی دیده‌ام و می‌خواهم آن را برای شما تعریف کنم: من پیامبر را در خواب دیدم، او دستی به صورت من کشید، گویی که گرد و غبار از رویم پاک می‌کرد و به من فرمود: «علی جان! به زودی تو نزد من خواهی آمد و چهره تو از خون سرت رنگین خواهد شد. علی جانم! به خدا قسم، من خیلی مشتاق دیدار تو هستم».28

فرزندانم! این خواب را برای شما تعریف کردم تا بدانید که این آخرین ماه رمضانی است که من کنار شما هستم، من به زودی از میان شما خواهم رفت!29

اکنون صدای گریه همه بلند می‌شود، آنها چگونه باور کنند که به زودی به داغ پدر مبتلا خواهند شد؟

پدر از آنها می‌خواهد که گریه نکنند و آرام باشند، او هنوز حرف‌هایی برای گفتن دارد، او می‌خواهد برای آنها سخن بگوید، بار دیگر همه ساکت می‌شوند و پدر برای آنها سخن می‌گوید...

همه می‌فهمند که دیگر پدر می‌خواهد از این زندان دنیا پر بکشد و برود، به راستی این دنیا با پدر چه کرد؟ روح بلند او چگونه تاب آورد؟ مردم با او چه‌ها کردند؟

## می‌ترسم شمشیر من خطا رود

ابن‌ملجم به سوی کوفه پیش می‌تازد، او راه زیادی تا کوفه ندارد، او می‌آید تا به کام خود برسد، او سکّه‌های طلای زیادی همراه خود آورده است تا مهریّه قُطام را بدهد و به عهد خود وفا کند.

نزدیک ظهر او به کوفه می‌رسد، او می‌داند که الان وقت مناسبی برای رفتن به خانه قُطام نیست. او باید تا شب صبر کند. او با خود می‌گوید که خوب است به مسجد کوفه بروم و کمی استراحت کنم.

او به سوی مسجد می‌آید و وارد مسجد می‌شود. اتّفاقاً علیعليه‌السلام با چند نفر از یاران خود کنار در مسجد نشسته است. ابن‌ملجم سلام نمی‌کند، راه خود را می‌گیرد و به سوی بالای مسجد می‌رود.

همه تعجّب می‌کنند، این همان کسی است که وقتی اوّلین بار به کوفه آمد این‌گونه به علیعليه‌السلام سلام داد: «سلام بر شما! ای امام عادل! سلام بر شما! ای که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید...».

چه شده است که او حالا حاضر نیست یک سلام خشک و خالی بکند؟

علیعليه‌السلام وقتی این منظره را می‌بیند سر خود را پایین می‌گیرد و می‌گوید: «اِنّا للّه و اِنّا اِلیهِ راجِعُون».30

\* \* \*

شب که فرا می‌رسد، ابن‌ملجم به سوی خانه عشق خود حرکت می‌کند، درِ خانه را می‌زند:

ــ کیستی و چه می‌خواهی؟

ــ منم، ابن‌ملجم!

قُطام در را می‌گشاید و او را در آغوش می‌گیرد و بعد او را به داخل خانه دعوت می‌کند. ابن‌ملجم به چهره عروس رویاهای خود نگاه می‌کند، و بار دیگر خود را در بهشت آرزوها می‌یابد. او حرف‌های عاشقانه را آغاز می‌کند... سپس تمام ماجرای سفر خود را برای قُطام تعریف می‌کند. او به قُطام خبر می‌دهد که در مکّه با دو نفر دیگر از خوارج آشنا شده و قرار شده است در شب نوزدهم همین ماه، علیعليه‌السلام و معاویه و عمروعاص کشته شوند.

اکنون دیگر وقت شام است، قُطام بهترین غذاها را برای ابن‌ملجم می‌آورد و او شام مفصّلی می‌خورد. بعد از شام، کنیز قُطام برای ابن‌ملجم لباس‌های نو می‌آورد و او را برای به حمّام رفتن راهنمایی می‌کند.

ساعتی بعد ابن‌ملجم در اتاق نشسته است و منتظر قُطام است، در باز می‌شود، قُطام با لباسی بدن‌نما وارد می‌شود، عقل از سر ابن‌ملجم می‌پرد، در وجودش آتش شهوت شعله می‌کشد...

\* \* \*

ــ بیا! این سه هزار سکّه سرخ که از من خواسته بودی. این سکّه‌های اضافه را هم آورده‌ام تا با آن خدمتکار برایت بخرم.

ــ نه! نزدیک نیا. تو باید شرط سوّم را هم انجام بدهی.

ــ به خدا قسم این کار را می‌کنم. اگر بخواهی حسن و حسین را هم می‌کشم. تو فقط به من نه نگو!

ــ نه! نمی‌شود، باید اوّل علی را بکشی، بعداً من از آنِ تو هستم.

ــ من کنار کعبه قسم خورده‌ام که در شب نوزدهم علی را بکشم.

ــ خوب! پس تا آن موقع صبر کن!

قُطام خیلی زیرک است، می‌داند اگر ابن‌ملجم به کام خود برسد، شاید انگیزه او برای قتل علیعليه‌السلام کم شود، برای همین تلاش می‌کند تا همواره آتش شهوت ابن‌ملجم شعله‌ور باشد، قُطام از ابن‌ملجم می‌خواهد تا هرشب به خانه او بیاید و فقط او را ببیند، نقشه قُطام این است که بعد از کشتن علی عليه‌السلام ، مراسم عروسی و زفاف برگزار شود.

قُطام خیلی خوشحال است، او برای رسیدن شب نوزدهم لحظه‌شماری می‌کند، در این مدّت او می‌خواهد چند نفر را پیدا کند تا ابن‌ملجم را در این مأموریّت مهمّ یاری کنند. او برای اشعث‌بن‌قیس پیغام می‌فرستد. اشعث یکی از بزرگان کوفه و پدر زنِ حسنعليه‌السلام است. در جنگ صفّین یکی از فرماندهان سپاه علیعليه‌السلام بود، وقتی که معاویه در جنگ صفین آب را بر روی لشکر علیعليه‌السلام بست، علیعليه‌السلام اشعث را با سپاهی فرستاد و او توانست آب را آزاد کند.31

متأسّفانه او به تازگی با معاویه همدست شده است، او به قُطام قول می‌دهد که ابن‌ملجم را در اجرای نقشه‌اش یاری کند.32

\* \* \*

فقط چند شب دیگر تا شب نوزدهم باقی مانده است، امروز ابن‌ملجم به مغازه آهنگری رفته است و شمشیر خود را صیقل داده و آن را تیز کرده است. اکنون او شمشیر خود را به قُطام نشان می‌دهد و می‌گوید:

ــ عزیزم! به امید خدا با همین شمشیر علی را خواهم کشت.

ــ ابن‌ملجم! این شمشیر هنوز آماده نشده است؟

ــ چرا چنین می‌گویی؟

ــ من می‌ترسم وقتی تو با علی روبرو شوی، هیبت او تو را بگیرد و نتوانی ضربه کاری به او بزنی. تا به حال کسی نتوانسته است علی را از پای در آورد.

ــ حق با توست. اگر آن لحظه حسّاس، دست من لرزید و...

ــ غصّه نخور من فکر آنجا را هم کرده‌ام. باید شمشیر خود را زهرآلود کنی. اگر این کار را بکنی کافی است فقط زخمی به علی بزنی. آن موقع، زهر او را خواهد کشت. شمشیرت را به من بده تا بدهم آن را زهرآلود کنند.

ــ خدا به تو خیر بدهد، عزیزم!

ــ البتّه این کار برای تو کمی خرج دارد، هزار سکّه طلا باید به من بدهی تا بتوانم بهترین زهر را خریداری کنم.33

\* \* \*

فردا شمشیر ابن‌ملجم آماده می‌شود، همه چیز مرتّب است، باید صبر کرد تا شب موعود فرا رسد.

ابن‌ملجم نزد یکی از بزرگان خوارج می‌رود، کسی که کینه بزرگی از علیعليه‌السلام به دل دارد. نام او شبیب است. ابن‌ملجم می‌خواهد از او برای اجرای نقشه‌اش کمک بگیرد. گوش کن ابن‌ملجم دارد با او سخن می‌گوید:

ــ شبیب! آیا می‌خواهی افتخار دنیا و آخرت را از آنِ خود کنی؟

ــ این افتخار چیست؟

ــ یاری کردن من برای کشتن علی. من می‌خواهم علی را به قتل برسانم.

ــ این چه سخنی است که تو می‌گویی؟ چگونه جرأت کرده‌ای که چنین فکری بکنی؟ کشتن علی کار ساده‌ای نیست. او بزرگ‌ترین پهلوانان عرب را شکست داده است.

ــ گوش کن! من که نمی‌خواهم به جنگ علی برویم. من می‌خواهم هنگام نماز علی را بکشیم.

ــ در نماز؟ چگونه؟

ــ وقتی که علی به سجده می‌رود با شمشیر به او حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم و با این کار انتقام خون خوارج را می‌گیریم و جان خود را شفا می‌دهیم.

ــ عجب نقشه خوبی! باشد! من هم تو را کمک می‌کنم.34

\* \* \*

اکنون ابن‌ملجم به بازار کوفه می‌رود تا خرید کند. در بازار با علیعليه‌السلام که همراه با میثم تمّار است، برخورد می‌کند، راهش را عوض می‌کند و به سوی دیگری می‌رود. علیعليه‌السلام کسی را به دنبال او می‌فرستد. ابن‌ملجم می‌آید. علیعليه‌السلام از او سوال می‌کند:

ــ در اینجا چه می‌کنی؟

ــ آمده‌ام تا در بازار کوفه گشتی بزنم.

ــ آیا بهتر نبود به مسجد می‌رفتی؟ بازاری که در آن یاد خدا نباشد جای خوبی نیست.

علیعليه‌السلام مقداری با او سخن می‌گوید...

\* \* \*

ابن‌ملجم خداحافظی می‌کند و می‌رود، علیعليه‌السلام رو به میثم می‌کند و می‌گوید:

ــ ای میثم! این مرد را می‌شناسی؟

ــ آری! او ابن‌ملجم است.

ــ به خدا قسم او قاتل من است. پیامبر این خبر را به من داده است.

ــ آقای من! اگر این طور است اجازه بده تا او را به قتل برسانیم.

ــ چه می‌گویی میثم؟ چگونه از من می‌خواهی کسی را که هنوز گناهی انجام نداده است به قتل برسانم؟!

من مات و مبهوت به مولای خود نگاه می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. به خدا تاریخ هم مبهوت این کار علیعليه‌السلام است. هیچ کس را قبل از انجام جُرم، نمی‌توان به قتل رساند!

حکومت‌ها، هزاران نفر را می‌کشند به جُرم این که شاید آنها قصد داشته باشند حاکم را به قتل برسانند، امّا علیعليه‌السلام می‌گوید من هیچ کس را قبل از انجام جُرم، مجازات نمی‌کنم.35

## از همه غم و غصّه‌ها راحت شدم

شب نوزدهم سال چهلم هجری فرا می‌رسد، صدای اذان به گوش می‌رسد، مردم برای خواندن نماز به مسجد کوفه می‌آیند.

آنجا را نگاه کن! ابن‌ملجم هم در صف دوّم ایستاده است. خدای من! نکند او می‌خواهد نقشه خود را عملی کند؟ اگر او بخواهد از جای خود حرکت کند، مگر یاران علیعليه‌السلام می‌گذارند او دست به شمشیر ببرد؟ درست است که علیعليه‌السلام غریب است، امّا هنوز در کوفه گروهی هستند که به ولایت او وفادار هستند. تا زمانی که افرادی مثل میثم هستند، ابن‌ملجم نمی‌تواند کاری بکند. خود ابن‌ملجم هم می‌داند که هرگز در هنگام نماز جماعت نمی‌تواند نقشه خود را عملی کند.

علیعليه‌السلام در محراب می‌ایستد و نماز مغرب را می‌خواند، مسجد پر از جمعیّت است، این مردم نماز علیعليه‌السلام را قبول دارند، امّا مشکل این است که جهاد در راه علیعليه‌السلام را قبول ندارند، آری! هزاران نفر برای نماز می‌آیند چون نماز خواندن هیچ ترس و اضطرابی ندارد، این جهاد و جنگ است که برای آن باید از جان بگذری، مرد می‌خواهد که بتواند از جان خود بگذرد، مشکل این است که کوفه پر از نامرد شده است!!

\* \* \*

امشب، شبِ چهارشنبه، شب نوزدهم ماه رمضان است و شب قدر. شبی که درهای آسمان به روی همه باز است و خدا گناه گنهکاران را می‌بخشد. یادم رفت بگویم که امشب، شب هفتم بهمن ماه است، شب‌های طولانی زمستان، بهترین فرصت برای عبادت است.

در این ایّام، عدّه‌ای از مردم در مسجد اعتکاف کرده‌اند. در میان آنان، ابن‌ملجم و دوست او؛ شبیب به چشم می‌خورند، آنها اعتکاف را بهانه کرده‌اند تا بتوانند سه روز به راحتی در مسجد بمانند و به دنبال فرصت مناسب باشند.

اکنون علیعليه‌السلام به سوی خانه اُم‌کُلثوم می‌رود، هر شب علیعليه‌السلام ، مهمان یکی از فرزندانش است، امشب هم نوبت اُم‌کُلثوم است. او برای پدر سفره افطاری انداخته است.36

اُم‌کُلثوم پشت درِ خانه ایستاده است، او منتظر آمدن پدر است. بعد از لحظاتی پدر می‌آید.

خیلی خوش آمدی پدر!

اُم‌کُلثوم با خود می‌گوید چقدر خوب است که پدر زود افطار کند، او روزه بوده است. خدا کند سفره مرا بپسندد.

علیعليه‌السلام نگاهی به سفره می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و با چشمان اشک آلود به دخترش می‌گوید:

ــ دخترم! باور نمی‌کردم که مرا چنین ناراحت کنی!

ــ پدر جان! مگر چه شده است؟

ــ تا به حال کی دیده‌ای که من بر سر سفره‌ای بنشینم که در آن دو نوع خورشت باشد؟ من افطار نمی‌کنم تا تو یکی از این خورشت‌ها را برداری!37

\* \* \*

## همسفرم! با تو هستم! کجایی؟ به چه نگاه می‌کنی؟

فهمیدم به سفره خیره شده‌ای. سفره‌ای که علیعليه‌السلام کنار آن نشسته است. تو یک قرص نان، یک ظرف شیر و مقداری نمک می‌بینی. پس آن دو نوع خورشت کجاست؟

منظور علیعليه‌السلام از دو نوع خورشت، شیر و نمک است. اکنون اُم‌کُلثوم یا باید شیر را بردارد یا نمک را.

او به خوبی می‌داند که نمک را نمی‌تواند بردارد، او شیر را از سر سفره برمی‌دارد و اکنون علیعليه‌السلام مشغول افطار می‌شود.

و تو هنوز هم مات و مبهوت هستی!

خدای من! این علیعليه‌السلام کیست؟ تو فقط خودت او را می‌شناسی و بس!

او حاکم عراق و حجاز و یمن و مصر و ایران است، هزاران سکّه طلا به خزانه حکومت او می‌آید، امّا او این‌گونه زندگی می‌کند، هرگز بر سر سفره‌ای که هم شیر و هم نمک باشد نمی‌نشیند.

اگر علیعليه‌السلام این است، اگر عدالت این است، پس بقیّه چه می‌گویند؟

\* \* \*

مولای من! بعد از مدّت‌ها که مهمان دختر خود شدی، چه اشکالی داشت که شیر بر سر سفره تو می‌بود؟ کافی بود از آن نخوری، امّا کاش با او این‌گونه سخن نمی‌گفتی. من می‌ترسم که دل اُم‌کُلثوم شکسته باشد.

در کجای دنیا، نمک را جزو خورشت حساب می‌کنند؟

مولای من! کسانی بعد از تو می‌آیند که ادّعای عدالت دارند و بر سر سفره آنان، ده‌ها نوع غذای چرب و نرم چیده شده است.

روزی که مأمون عباسی، خلیفه مسلمانان گردد، روزانه شش هزار سکّه طلا، فقط مخارج آشپزخانه او خواهد بود و با این حال، به دروغ، خود را شیعه تو خواهد نامید!

آری! تو هرگز نمی‌خواهی دل دختر خودت را بشکنی، تو می‌خواهی دروغگوهایی را رسوا کنی که عدالت شعار آنها خواهد بود!

تو پیام خود را برای همه تاریخ می‌گویی. به خدا قسم هیچ گاه این سخن تو با اُم‌کُلثوم فراموش نخواهد شد. تو غذایی به غیر از نان جو نمی‌خوری مبادا که کسی در حکومت تو گرسنه باشد و تو خبر نداشته باشی.

## بشریّت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید!

\* \* \*

امشب خواب به چشم علیعليه‌السلام نمی‌آید، او گاهی نماز می‌خواند و گاهی دعا می‌کند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. گاه از اتاق خود بیرون می‌رود و به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم امشب همان شبی است که به من وعده داده شده است».

او سوره «یس» را می‌خواند، ذکر «لا حَوْلَ و لا قُوَّهَ‌إلاّ بِاللّه» را زیاد می‌گوید. دست به آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! دیدار خودت را برایم مبارک گردان».

اُم‌کُلثوم این سخن پدر را می‌شنود و نگران می‌شود، به یاد سخنان چند روز قبل پدر می‌افتد، آن شب که پدر برای آنان خواب خود را تعریف کرد. خوابی که حکایت از پرواز پدر به اوج آسمان‌ها می‌کرد.

ــ پدر جان! چه شده است؟ چرا این‌گونه بی‌تاب هستید و منتظر؟

ــ دختر عزیزم! به زودی سفر آخرت من آغاز خواهد شد و من به دیدار خدا خواهم رفت.

صدای گریه اُم‌کُلثوم بلند می‌شود، او چگونه باور کند که به همین زودی پدر، از پیش او خواهد رفت؟

ــ گریه نکن، دخترم! این وعده‌ای است که پیامبر به من داده است، من نزد او می‌روم.

ــ داغ شما برای ما بسیار سخت خواهد بود.38

\* \* \*

مولای من! امشب، نگاهت به آسمان خیره مانده است و خاطرات سال‌های دور برایت زنده می‌شود...

وقتی که نوجوانی بیش نبودی به خانه پیامبر می‌رفتی، پیامبر چقدر تو را دوست می‌داشت، تو اوّل کسی بودی که به او ایمان آوردی.

شبی در بستر پیامبر خوابیدی تا او بتواند به سوی مدینه هجرت کند، آن شب چه شب خطرناکی بود! چهل جنگجو آماده بودند که صبح طلوع کند تا به خانه پیامبر هجوم برند، آن شب فداکاری تو باعث شد پیامبر بتواند به سلامت از مکّه برود.

به یاد روزهای مدینه می‌افتی، روزی که داماد پیامبر شدی و همسر فاطمه عليها‌السلام فاطمه عليها‌السلام مایه آرامش تو بود و بهترین هدیه خدا برای تو.

در همه جنگ‌ها تو یار و یاور پیامبر بودی و اگر شجاعت و مردانگی تو نبود از پیروزی هم خبری نبود.

در روز غدیر هم پیامبر تو را بر روی دست گرفت و ولایت تو را به مردم معرّفی کرد.39

روزها چقدر سریع گذشتند تا این که پیامبر در بستر بیماری قرار گرفت. او تو را طلبید و به تو خبر داد که بعد از او مردم با تو چه خواهند کرد. او از تو خواست تا بر همه سختی‌ها و بلاها صبر کنی.40

پیامبر از دنیا رفت و روزهای سیاه شروع شد، فقط هفت روز از وفات پیامبر بیشتر نگذشته بود که تو صدای عُمر (خلیفه دوّم) را شنیدی. او از داخل کوچه فریاد می‌زد: «ای علی ! در را باز کن و از خانه خارج شو و با ابوبکر بیعت کن ، به خدا قسم ، اگر این کار را نکنی تو را می‌کشم و خانه‌ات را به آتش می‌کشم» .41

و تو باید صبر می‌کردی، این دستور رسول خدا بود، یکی فریاد زد: «بروید هیزم بیاورید تا این خانه را آتش بزنم» .42

فریاد عُمر بار دیگر بلند شد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید» .43

آتش زبانه می‌کشید، دشمن به جوانانی که در کوچه بودند گفته بود که اهل این خانه مرتدّ و از دین خدا خارج شده‌اند و برای حفظ اسلام باید آنها را سوزاند.

آقای من! چه روزهای سختی بر تو گذشته است، یاد آن روزها، تمام وجود تو را پر از غم می‌کند.

تو به یاد آن لحظه‌ای می‌افتی که فاطمه عليها‌السلام پشت در ایستاده بود، تو آن روز هیچ یار و یاوری نداشتی. فقط فاطمه عليها‌السلام با تو بود، عمر می‌دانست که فاطمه عليها‌السلام پشت در است، صبر کرد تا در، نیم سوخته شد ، سپس لگد محکمی به در کوبید.44

فاطمه تو بین در و دیوار قرار گرفت ، آخر چرا؟ مگر پیامبر نفرموده بود که فاطمه عليها‌السلام پاره تن من است؟45

آن روز تو صدای ناله فاطمه عليها‌السلام را شنیدی. چگونه می‌توانی آن را فراموش کنی؟

آن نامردها برای چند روز حکومت دنیا چه کردند! به یاد می‌آوری وقتی که ریسمان سیاهی به گردنت انداختند و تو را به سوی مسجد بردند تا با ابوبکر بیعت کنی؟46

هفتاد روز بعد از آن روز تو به داغ فاطمه عليها‌السلام مبتلا شدی، دیگر کسی نبود تا در پناه او آرام بگیری، برای همین به بیابان پناه بردی و با چاه درد دل کردی...

## مولای من!

چه سال‌های سختی بر تو گذشت، بیست و پنج سال صبر کردی تا اینکه مردم به دورت جمع شدند و با تو بیعت کردند، تو آن روز به کوفه آمدی تا در اینجا بتوانی راحت‌تر به امور مسلمانان رسیدگی کنی. خیلی از آنان بر پیمان و عهد خود با تو وفادار نماندند، به جنگ تو آمدند و خون به دلت کردند. مردم کوفه، لیاقت داشتنِ رهبری مانند تو را نداشتند، آنها کاری کردند که تو مرگ خود را از خدا طلبیدی...

خدا کند دعای تو مستجاب نشود، اگر تو بروی همه یتیمان کوفه تنها و غریب خواهند شد. اگر تو بروی...

\* \* \*

نیمه شب فرا رسیده و اُم‌کُلثوم هنوز بیدار است. اکنون پدر او را صدا می‌زند:

ــ دخترم! من می‌خواهم کمی بخوابم، ساعتی دیگر مرا از خواب بیدار کن!

ــ به چشم! پدر جان!

ساعتی می‌گذرد، اُم‌کُلثوم برای بیدار کردن پدر می‌آید، علیعليه‌السلام از خواب بیدار می‌شود، از ظرف آبی که دخترش آورده است، وضو می‌گیرد، عبا بر دوش می‌اندازد و عمّامه خود بر سر می‌گیرد تا به مسجد کوفه برود.

اُم‌کُلثوم، حسّ غریبی را تجربه می‌کند، نمی‌داند چرا این‌قدر دلشوره دارد، رو به پدر می‌کند و می‌گوید: پدر جان! کاش امشب به مسجد نمی‌رفتید و در خانه نماز می‌خواندید!

پدر به او نگاهی می‌کند، لبخندی می‌زند و به او می‌فهماند که باید برود.

اکنون علیعليه‌السلام وارد حیاط خانه می‌شود و می‌خواهد به سمت درِ خانه برود که فریادِ مرغابی‌هایی که در خانه اُم‌کُلثوم هستند، بلند می‌شود.

چرا این مرغابی‌ها، این وقت شب، این قدر سر و صدا می‌کنند؟ چه شده است؟

امام لحظه‌ای می‌ایستد، نگاهی به مرغابی‌ها می‌کند و می‌گوید: «مصیبتی در پیش است که این مرغابی‌ها این‌گونه نوحه می‌کنند».

این سخن علیعليه‌السلام چه پیامی دارد؟ آیا مصیبت بزرگی در پیش است که حتی پرندگان هم در آن نوحه خواهند خواند؟47

به اسیر کن مدارا!

علیعليه‌السلام وارد مسجد می‌شود، قندیل‌های مسجد کم نور شده‌اند، کسانی که برای اعتکاف در مسجد هستند در خوابند. علیعليه‌السلام به سوی محراب می‌رود و مشغول خواندن نماز می‌شود و بعد از نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس نمی‌داند که علیعليه‌السلام چگونه سراسر شوق رفتن شده است.

ساعتی می‌گذرد، اکنون دیگر وقت اذان است، علیعليه‌السلام به بالای مسجد کوفه می‌رود تا اذان بگوید:

«اللّه اکبر! اللّه اکبر!...».

صدای علیعليه‌السلام در تمام کوفه می‌پیچد، همه این صدا را می‌شناسند، این صدا مایه آرامش اهل ایمان است. مردم کم کم آماده می‌شوند تا برای نماز به مسجد بیایند. تا آمدن مردم به مسجد باید ده دقیقه‌ای صبر کرد، علیعليه‌السلام از محل اذان [ مَأذنه ]، پایین می‌آید و به سوی محراب می‌رود تا نافله نماز صبح را بخواند. تو می‌دانی به نماز دو رکعتی که قبل از نماز صبح خوانده می‌شود، نافله صبح می‌گویند. نگاه کن! هنوز مسجد خلوت است و تاریک.

\* \* \*

در نور ضعیف قندیل‌ها، دو نفر مواظب همه چیز هستند، ابن‌ملجم و شبیب منتظر آمدن اشعث هستند، قرار شده است که آنها صبر کنند تا اشعث خودش را به آنها برساند، به راستی چرا او این قدر دیر کرده است؟

یک سیاهی به این سو می‌آید، او اَشعَث است، او می‌رود و در کنار نزدیک‌ترین ستون به محراب می‌ایستد، هیچ کس به او شک نمی‌کند. او پدر زنِ حسنعليه‌السلام است. صدای اشعث بلند می‌شود: «عجله کن! عجله کن! فرصت را از دست مده».48

حُجْرِ بن عَدیّ این سخن را می‌شنود، آشفته می‌شود، حدس می‌زند که خطری در کمین مولایش باشد، او به پیش می‌دود تا سینه خود را سپر مولایش نماید.49

ابن‌ملجم و شبیب نیز به سوی محراب می‌دوند، علیعليه‌السلام در سجده اوّل نافله صبح است، ابن‌ملجم شمشیر زهرآلود خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند: «لا حُکمَ إلاّ للّه»، این همان شعار خوارج است.

شمشیر ابن‌ملجم به فرق علیعليه‌السلام فرود می‌آید.50

افسوس که حُجْرِ بن عَدیّ فقط چند لحظه دیر رسیده است! شمشیر شبیب هم به سقف محراب می‌خورد، یکی از یاران علیعليه‌السلام به سوی شبیب می‌رود و با او گلاویز می‌شود و او را بر زمین می‌زند، ابن‌ملجم دیگر فرصت را مناسب نمی‌بیند که ضربه دوّم را بزند، او به سرعت فرار می‌کند.51

خون فوران می‌کند، محراب مسجد کوفه سرخ می‌شود و علیعليه‌السلام فریاد برمی‌آورد: «فُزتُ وَرَبِّ الکَعبَة : به خدای کعبه قسم که من رستگار شدم».52

\* \* \*

به خدای کعبه سوگند که شک رستگار شدی، از دنیا آسوده شدی و به شهادت که آرزویت بود رسیدی.

قلم من درمانده است که شرح سخن تو را گوید، خون تو محراب را رنگین کرده است، امّا تو برای شیعیانت پیام می‌دهی که سرانجامِ عدالت‌خواهی، رستگاری است.

تو با بدبینی مبارزه می‌کنی، نمی‌خواهی که شیعه تو، بدبین و ناامید باشد، تو می‌خواهی به آنان بگویی در اوج قلّه بلا هم، زیبا ببینند و رستگاری را در آغوش کشند.

درست است که تو با مردم کوفه سخن می‌گفتی و از آنان گله می‌کردی، امّا همه آنها به خاطر آن بود که مردم بپاخیزند و با تو به جهاد بیایند و اگر روزگار مهلت بیشتری داده بود، تو پیروز میدان جنگ با معاویه بودی. تو با آن سخنان دردناک، می‌خواستی مردم کوفه را از خواب غفلت بیدار کنی، سخنان تو هرگز از سر ناامیدی نبود!

افسوس که ما تو را نشناختیم، تاریخ هم تو را نخواهد شناخت. کسی که پیرو توست، هرگز ناامید نخواهد شد.

\* \* \*

«به خدای کعبه سعادتمند شدم».

همه به سوی محراب می‌دوند. وای علیعليه‌السلام را کشتند!

هوا طوفانی می‌شود، ضجّه در آسمان‌ها می‌افتد، صدای جبرئیل در زمین و آسمان طنین می‌اندازد: «ستون هدایت ویران شد، علیِّ مرتضی کشته شد...».

علیعليه‌السلام عمّامه خود را محکم به زخم سر خود می‌بندد و سپس چنین می‌گوید: «این همان وعده‌ای است که سال‌ها قبل، پیامبر به من داده بود».53

کدام وعده؟ کجا؟

روز جنگ خندق در سال پنجم هجری، وقتی که ابن عبدُوُدّ با اسب خود به آن سوی خندق آمد و مبارز طلبید و هیچ کس جز علیعليه‌السلام جرأت نکرد به مقابلش برود.

آن روز شمشیر ابن عبدُوُدّ سپر علیعليه‌السلام را شکافت و به کلاه‌خود او رسید و فرق علیعليه‌السلام را هم شکافت، امّا این ضربه، ضربه کاری نبود، علیعليه‌السلام سریع با ضربه‌ای ابن عبدُوُدّ را از پای درآورد و سپس نزد پیامبر رفت، پیامبر زخم علیعليه‌السلام را نگاه کرد و بر آن دستی کشید. با اعجاز دست پیامبر، زخم علیعليه‌السلام بهبود پیدا کرد.54

بعد از آن پیامبر رو به علیعليه‌السلام کرد و گفت: «من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو با خون سرت رنگین شود؟».55

آن روز هیچ کس نمی‌دانست پیامبر از چه سخن می‌گوید و از کدام ضربه شمشیر خبر می‌دهد.

\* \* \*

خبر در کوفه می‌پیچد، همه به این سو می‌دوند، حسن و حسینعليه‌السلام سراسیمه به مسجد می‌آیند، آنها نزد پدر می‌شتابند...

پدر! بر ما سخت است تو را در این حالت ببینیم!!

علیعليه‌السلام رو به حسنعليه‌السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا در محراب بایستد و نماز صبح را به جماعت بخواند، باید نماز را به پا داشت.

علیعليه‌السلام هم در کنار جمعیّت نماز را نشسته می‌خواند، خون از سر او می‌آید، او با دست خون‌ها را از چهره پاک می‌کند.

نماز که تمام می‌شود، حسنعليه‌السلام نزد پدر می‌آید و سر او را به سینه می‌گیرد.

هنوز خون از زخم پدر جاری می‌شود، حسن7 پارچه زخم پدر را به آرامی محکم می‌کند، رنگ چهره علیعليه‌السلام زرد شده است، او گاهی چشم خود را باز می‌کند و حمد و ستایش خدا را بر زبان جاری می‌کند: الحمد للّه!

## چه رازی در این «الحمد للّه» توست؟

خدا می‌داند و بس!

\* \* \*

خون زیادی از بدن علیعليه‌السلام رفته است، او دیگر رمقی ندارد، همان‌طور که سرش بر سینه حسنعليه‌السلام است بی‌هوش می‌شود.

لحظاتی می‌گذرد، حسنعليه‌السلام دیگر طاقت نمی‌آورد، تا وقتی پدر به هوش بود، او نمی‌توانست به راحتی گریه کند، اکنون صدای گریه حسنعليه‌السلام بلند می‌شود، شانه‌های او به شدّت تکان می‌خورند، او صورت پدر را می‌بوسد و اشک می‌ریزد، با گریه او، حسینعليه‌السلام هم گریه می‌کند، عبّاس هم گریه می‌کند، همه مردم گریه می‌کنند، غوغایی به پا می‌شود.

قطرات اشک حسنعليه‌السلام روی صورت علیعليه‌السلام می‌افتد، علیعليه‌السلام به هوش می‌آید و چشم خود را باز می‌کند و می‌گوید:

عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟ هیچ‌جای نگرانی برای پدر تو نیست، نگاه کن! این جدّ تو پیامبر است، آن هم مادربزرگ تو، خدیجه(س) است، دیگری هم، مادرت فاطمه عليها‌السلام است! آنها منتظر من هستند، چشم تو روشن باشد و گریه نکن!

حسن جانم! امروز تو بر من گریه می‌کنی در حالی که بعد از من تو را مسموم خواهند کرد و بعد از آن برادرت حسین نیز با شمشیر شهید خواهد شد.56

\* \* \*

حسنعليه‌السلام قدری آرام می‌گیرد و رو به پدر می‌کند و می‌گوید:

ــ پدر جان! چه کسی تو را به این روز انداخت؟

ــ ابن‌ملجم مرادی. بدان که او نمی‌تواند فرار کند، به زودی او را به اینجا خواهند آورد.

بار دیگر علیعليه‌السلام بی‌هوش می‌شود. حسنعليه‌السلام آرام آرام اشک می‌ریزد، لحظاتی می‌گذرد، هیاهویی به پا می‌شود: «ابن‌ملجم دستگیر شده و الان او را به اینجا می‌آورند».

هیچ کس باور نمی‌کند که ابن‌ملجم قاتل علیعليه‌السلام باشد، او همان کسی است که بارها و بارها می‌گفت من عاشق علیعليه‌السلام هستم، آخر چگونه ممکن است او چنین کاری کرده باشد؟

گروهی از مردم ابن‌ملجم را به این‌سو می‌آورند، همه تعجّب می‌کنند، آخر هیچ کس باور نمی‌کند ابن‌ملجم چنین کاری کرده باشد، پیشانی او از سجده‌های زیاد پینه بسته است، او روزی عاشق علیعليه‌السلام بود، چطور شد که او این کار را انجام داد؟

حسنعليه‌السلام وقتی ابن‌ملجم را می‌بیند به او می‌گوید:

ــ تو این کار را کردی؟ آیا این‌گونه، پاداش محبّت‌های پدرم را دادی؟ آیا به یاد داری که او چقدر به تو محبّت نمود؟

ــ من می‌خواهم حرفی خصوصی به شما بگویم. آیا می‌شود بغل گوش شما حرفم را بزنم؟ نمی‌خواهم دیگران آن را بشنوند.

ــ من می‌دانم که هیچ سخنی برای گفتن نداری.

ــ مطلب مهمی است که باید به شما بگویم.

ــ تو می‌خواهی با دندانت گوش مرا گاز بگیری و آن را از جا بکَنی.

ــ به خدا قسم! من همین کار را می‌خواستم بکنم، تو از کجا فهمیدی؟57

\* \* \*

حسنعليه‌السلام به آرامی پدر را صدا می‌زند: «پدر جان! ابن‌ملجم را دستگیر کردند»، امّا علیعليه‌السلام جوابی نمی‌دهد، او بار دیگر بی‌هوش شده است.

اکنون کسی که ابن‌ملجم را دستگیر کرده است، سخن خود را آغاز می‌کند، او ماجرایِ دستگیری ابن‌ملجم را این چنین شرح می‌دهد:

من در خانه خود خوابیده بودم. همسرم برای نماز شب بیدار بود، او صدایی را شنید که از آسمان می‌آمد: «ستون هدایت ویران شد، علیِّ مرتضی کشته شد».

او مرا از خواب بیدار کرد و گفت: آیا تو هم این صدا را شنیدی؟

می‌خواستم جواب او را بدهم که صدایی دیگر به گوشمان رسید: «امیرمومنان را کشتند».

من نگران شدم، سریع شمشیر خود را برداشتم و از خانه بیرون دویدم، همین که داخل کوچه آمدم، دیدم مردی در وسط کوچه بسیار آشفته و مضطرب ایستاده، نزدیک شدم، به او گفتم: «کجا می‌روی؟»، او گفت: «به خانه‌ام می‌روم». در این هنگام بادی وزید و شمشیر خونین او از زیر لباسش آشکار شد، به او گفتم: «نکند تو قاتل امیرمومنان باشی و حالا می‌خواهی فرار کنی؟»، او می‌خواست بگوید: «نه»، امّا آن قدر مضطرب بود که گفت: «آری»، من به رویش شمشیر کشیدم، او هم با شمشیر از خود دفاع کرد، من فریاد زدم، همسایه‌ها به کمک من آمدند و ما او را دستگیر کردیم و به اینجا آوردیم.58

\* \* \*

حسنعليه‌السلام خدا را شکر می‌کند که ابن‌ملجم دستگیر شده است. او بار دیگر پدر را صدا می‌زند، علیعليه‌السلام چشمان خود را باز می‌کند، نگاهش به ابن‌ملجم می‌افتد با صدایی ضعیف به او می‌گوید: آیا من برای تو رهبرِ بدی بودم که تو این‌گونه پاسخ مرا دادی؟

بعد رو به حسنعليه‌السلام می‌کند و می‌گوید:

ــ حسن جان! ابن‌ملجم اسیر توست، با اسیر خود مهربان باش و در حقِّ او نیکویی کن!

ــ پدر جان! این مرد شما را به این روز انداخته است، آن وقت شما از من می‌خواهید که با او مهربان باشم؟

ــ پسرم! ما از خاندانی هستیم که بدی را جز با خوبی پاسخ نمی‌دهیم. تو را به حقّی که بر گردن تو دارم، قسم می‌دهم مبادا بگذاری او گرسنه بماند، مبادا زنجیر به دست و پای او ببندید.59

\* \* \*

ابن‌ملجم رو به علیعليه‌السلام می‌کند و می‌گوید: ای علی! بدان که من این شمشیر را هزار سکّه طلا خریدم و هزار سکّه طلا هم دادم تا آن را زهرآلود کردند، من بارها و بارها از خدا خواستم که با این شمشیر، بدترین انسانِ روی زمین، کشته شود!60

بی‌حیایی تا کجا؟ ای ابن‌ملجم! عشق قُطام با تو چه کرد؟ تو چقدر عوض شدی!

امروز علیعليه‌السلام را بدترین مردم روزگار می‌خوانی؟ آیا یادت هست در همین مسجد ایستادی و در مدح علیعليه‌السلام سخن گفتی؟

روزی که از یمن آمده بودی چگونه سخن می‌گفتی؟ آیا به یاد داری؟

از جای خود بلند شدی و رو به علیعليه‌السلام کردی و گفتی: «سلام بر شما ! امام عادل ! سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همه بندگانش برتری داده است...».

اکنون تو علیعليه‌السلام را بدترین خلق خدا می‌دانی؟ وای بر تو!

\* \* \*

علیعليه‌السلام نگاهی به ابن‌ملجم می‌کند و تبسّمی می‌کند و می‌گوید: «به زودی خدا دعای تو را مستجاب می‌کند».61

من تعجّب می‌کنم. معنای این سخن علیعليه‌السلام چیست؟ ابن‌ملجم دعا کرده است که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود و اکنون علیعليه‌السلام می‌گوید این دعا مستجاب می‌شود! چگونه چنین چیزی ممکن است؟

اکنون علیعليه‌السلام رو به حسنعليه‌السلام می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! اگر من زنده ماندم او را خواهم بخشید، اگر از دنیا رفتم دیگر اختیار با خودت است، می‌توانی او را عفو کنی و می‌توانی او را قصاص کنی. اگر خواستی او را قصاص کنی او را با شمشیر خودش قصاص کن، فرزندم! باید دقّت کنی که بیش از یک ضربه شمشیر به او زده نشود، مبادا غیر از ابن‌ملجم کسی کشته شود».62

اکنون رو به فرزندانت می‌کنی و از آنها می‌خواهی که تو را به خانه‌ات ببرند. همه کمک می‌کنند و تو را به خانه می‌برند. تو در خانه خودت اتاقی داری که آنجا مخصوص نماز و عبادت توست. تو به آنها می‌گویی که تو را به آنجا ببرند.63

\* \* \*

علیعليه‌السلام را به محل عبادتش آورده‌اند، جمعی از یاران باوفای علیعليه‌السلام هم اینجا هستند. فرزندان گرد او را گرفته‌اند، حسینعليه‌السلام گریه زیادی نموده است، او در حالی که اشک می‌ریزد چنین می‌گوید:

ــ پدر جان! بر من سخت است که تو را این‌چنین ببینم.

ــ ای حسین! نزدیک من بیا.

حسینعليه‌السلام نزدیک می‌شود، علیعليه‌السلام دست خود را بالا می‌آورد، اشک چشمان حسینعليه‌السلام را پاک می‌کند و بعد دست خود را روی قلب حسینعليه‌السلام می‌گذارد و سخنی می‌گوید که مایه آرامش او می‌شود.64

اکنون نامحرم‌ها از خانه بیرون می‌روند، بعد از لحظه‌ای صدای شیون به گوش می‌رسد، زینب و اُم‌کُلثوم برای دیدن پدر آمده‌اند، قیامتی برپا می‌شود، دختران علی عليه‌السلام چگونه می‌توانند پدر را در این حالت ببینند؟

\* \* \*

ابن‌ملجم را به خانه علیعليه‌السلام می‌آورند او را در اتاقی زندانی می‌کنند، اُم‌کُلثوم او را می‌بیند و به او می‌گوید:

ــ چرا امیرمومنان را کشتی؟

ــ من امیرمومنان را نکشتم، من پدر تو را کشتم!

ــ پدر من به‌زودی خوب خواهد شد، امّا تو با این کار خودت، خشم خدا را برای خود خریدی.

ــ تو باید خود را برای گریه آماده کنی. پدر تو دیگر خوب نمی‌شود، من هزار سکّه طلا دادم تا شمشیرم را زهرآلود کنند، آن شمشیر با آن زهری که دارد می‌تواند همه مردم را بکشد.65

آیا سوالی دارید که بخواهید بپرسید ؟

آیا آنها را که در کنار بستر علیعليه‌السلام نشسته‌اند، می‌شناسی؟

فکر می‌کنم آنها طبیبان کوفه هستند و برای معالجه علیعليه‌السلام آمده‌اند. آیا آنها خواهند توانست کاری بکنند؟

باید صبر کنیم.

هرکدام از طبیبان که زخم علیعليه‌السلام را می‌بیند به فکر فرو می‌رود، آنها می‌گویند که معالجه این زخم کار ما نیست، باید استاد ما بیاید.

ــ استاد شما کیست؟

ــ آقای سَلُولی! باید او را خبر کنید.

چند نفر می‌خواهند به دنبال آقای سَلُولی بروند که خودش از راه می‌رسد، سلام می‌کند و در کنار بستر علیعليه‌السلام می‌نشیند. به آرامی زخم سر او را باز می‌کند و نگاهی می‌کند. همه منتظر هستند تا او چیزی بگوید و دارویی تجویز کند.

او لحظه‌ای سکوت می‌کند، بار دیگر با دقّت به زخم نگاه می‌کند و سپس می‌گوید: «برای من ریه گوسفندی بیاورید».

بعد از مدّتی ریه گوسفند را برای او می‌آورند، او رگی از آن ریه را جدا می‌کند و با دهان خود در آن می‌دمد و سپس به آرامی آن را در میان شکاف سر علیعليه‌السلام می‌گذارد، لحظه‌ای صبر می‌کند. بعد آن را بیرون می‌آورد و به آن نگاه می‌کند، همه منتظر هستند ببینند او چه خواهد گفت.

خدای من! چرا او دارد گریه می‌کند؟ چه شده است؟ او سفیدی مغز علیعليه‌السلام را می‌بیند که به آن ریه چسبیده است. او رو به علیعليه‌السلام می‌کند و می‌گوید: مولای من! شمشیر ابن‌ملجم به مغز تو رسیده است، دیگر امیدی به شفایت نیست.66

با شنیدن این سخن همه شروع به گریه می‌کنند، طبیب با علیعليه‌السلام خداحافظی می‌کند و از جای خود برمی‌خیزد که برود. یکی از اوسوال می‌کند: چه غذایی برای مولای ما خوب است؟

طبیب در جواب می‌گوید: به او شیر تازه بدهید.

\* \* \*

ساعتی است علیعليه‌السلام از هوش رفته است، همه گرد او نشسته‌اند، اشک از چشمان آنها جاری است، اکنون علیعليه‌السلام به هوش می‌آید، برای او ظرف شیری می‌آورند، امّا او از خوردن همه آن صرف‌نظر می‌کند. حسنعليه‌السلام رو به پدر می‌کند:

ــ پدر جان! شیر برای شما خوب است. آن را میل کنید.

ــ پسرم! من چگونه شیر بخورم در حالی که ابن‌ملجم شیر نخورده است؟ او اسیر ماست، باید هر چه ما می‌خوریم به او هم بدهیم تا میل کند، نکند او تشنه باشد، نکند او گرسنه باشد!!

اکنون حسنعليه‌السلام دستور می‌دهد تا برای ابن‌ملجم شیر ببرند. او در اتاقی در داخل همین خانه است، او ظرف شیر را می‌گیرد و می‌نوشد.

خدایا! تو خود می‌دانی که قلم من از شرح عظمت این کار علیعليه‌السلام ، ناتوان است.

آری! تاریخ برای همیشه مات و مبهوت این سخن تو خواهد ماند.

## تو کیستی ای مولای من؟!

افسوس که ما تو را به شمشیر می‌شناسیم، تو را خدایِ شمشیر معرّفی کرده‌ایم!

افسوس و هزار افسوس!

تو دریای مهربانی و عطوفت هستی، اگر دست به شمشیر می‌بردی، برای این بود که بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌ها و سیاهی‌ها را نابود کنی.

دروغ می‌گویند کسانی که ادّعا می‌کنند مثل تو هستند، دروغ می‌گویند، چه کسی می‌تواند این‌گونه با قاتل خویش مهربان باشد؟67

\* \* \*

شب بیستم ماه رمضان فرا می‌رسد، حال علیعليه‌السلام لحظه به لحظه بدتر می‌شود، همه نگران او هستند. کم کم اثر زهری که بر روی شمشیر ابن‌ملجم بوده در بدن او نمایان می‌شود، هر دو پای او در اثر این زهر سرخ شده‌اند. او وقتی که به هوش می‌آید همان‌طور که در بستر است، نماز می‌خواند و ذکر خدا می‌گوید.68

صبح که فرا می‌رسد، حُجْرِ بن عَدیّ با جمعی دیگر از یاران باوفای امام به عیادت او می‌آیند. آنها سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند. علیعليه‌السلام نگاهی به آنها می‌کند و با صدای ضعیف می‌گوید: «از من سوال کنید، قبل از آن که مرا از دست بدهید».

همه با شنیدن این سخن به گریه می‌افتند، آنها هیچ سوالی از تو نمی‌کنند، چرا که با چشم خود می‌بینند که تو، توان سخن گفتن نداری، امّا تو پیام خود را به گوش همه شیعیانت می‌رسانی: در همه‌جا و هر شرایطی به دنبال کسب آگاهی باشید. شیعه کسی است که سوال می‌کند و می‌پرسد، شیعه از سوال نمی‌ترسد. تو دوست داری که شیعیانت اهل سوال و پرسش باشند.

در این هنگام، امام رو به حُجْرِ بن عَدیّ می‌کند و می‌گوید:

ــ ای حُجْرِ بن عَدیّ! روزگاری فرا می‌رسد که از تو می‌خواهند از من بیزاری بجویی. در آن روز تو چه خواهی کرد؟

ــ مولای من! اگر مرا با شمشیر قطعه قطعه کنند یا در آتش بسوزانند، هرگز دست از دوستی تو برنمی‌دارم.

ــ خدا به تو جزای خیر بدهد.

گویا ضعف و تشنگی بر علیعليه‌السلام غلبه می‌کند، او رو به حسنعليه‌السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا ظرف شیری برای او بیاورد. علیعليه‌السلام آن شیر را می‌آشامد و می‌گوید: این آخرین رزقِ من از این دنیا بود.

بعد رو به حسنعليه‌السلام می‌کند: حسن جانم! آیا شیر برای ابن‌ملجم برده‌ای؟69

\* \* \*

عصر امروز خبری در شهر کوفه می‌پیچد که خیلی‌ها را نگران می‌کند، دیگر هیچ امیدی به بهبودی علیعليه‌السلام نیست. گروه زیادی از مردم برای عیادت علیعليه‌السلام پشت در خانه او جمع شده‌اند. لحظاتی می‌گذرد.

حسنعليه‌السلام از خانه بیرون می‌آید. رو به مردم می‌کند و می‌گوید: به خانه‌های خود بروید که حال پدرم برای ملاقات مناسب نیست.

صدای گریه همه بلند می‌شود و آنها به خانه‌های خود باز می‌گردند.

ساعتی می‌گذرد، هنوز آن پیرمرد بر خانه علیعليه‌السلام نشسته است، نام او اَصبَغ بن نُباته است. او آرام آرام اشک می‌ریزد و گریه می‌کند.

ــ اَصبَغ! چرا به خانه خود نمی‌روی؟

ــ کجا بروم؟ همه هستی من در اینجاست. من کجا بروم؟ می‌خواهم یک بار دیگر امام خود را ببینم.

\* \* \*

بعد از مدّتی، حسنعليه‌السلام از خانه بیرون می‌آید و می‌بیند که اَصبَغ هنوز آنجاست و دارد گریه می‌کند. حسنعليه‌السلام از اَصبَغ می‌خواهد که وارد خانه بشود.

اَصبَغ نزد بستر علیعليه‌السلام می‌رود، نگاه می‌کند، دستمال زردی به سر مولا بسته‌اند، امّا زردی چهره او از زردی دستمال بیشتر شده است، خدایا! این چه حالی است که من می‌بینم؟ دیگر گریه به اَصبَغ امان نمی‌دهد...

علیعليه‌السلام چشم باز می‌کند، یار قدیمی‌اش، اَصبَغ را می‌بیند، به او می‌گوید:

ــ اَصبَغ! گریه نکن، به خدا قسم من به زودی به بهشت می‌روم. برای چه ناراحت هستی؟

ــ مولای من! می‌دانم که شما به مهمانی خدا می‌روید، امّا بعد از شما ما چه کنیم؟

ــ آرام باش اَصبَغ!

ــ فدایت شوم! آیا می‌شود برای من حدیثی از پیامبر نقل کنی؟ من می‌ترسم این آخرین باری باشد که شما را می‌بینم.

\* \* \*

ای اَصبَغ! با تو هستم، مگر نمی‌بینی حال امام چگونه است؟ چرا از او چنین خواسته‌ای را داری؟ اگر من جای تو بودم فقط به صورت او نگاه می‌کردم یا فقط گریه می‌کردم. حالا چه وقتِ شنیدن حدیث است؟ تو باید عشق و احساس خود را نسبت به امام نشان بدهی.

امّا اَصبَغ مثل من فکر نمی‌کند، او می‌داند شیعه واقعی کیست. او در مکتب علیعليه‌السلام بزرگ شده است، او به خوبی می‌داند که علیعليه‌السلام همواره دوست دارد شیعه او به دنبال کسب دانش و معرفت باشد. نمی‌دانم چه شد که شیعه از این آرمان بزرگ فاصله گرفت؟ افسوس که بعضی‌ها شیعه بودن را یک شعار و احساس می‌دانند و بس!

نمی‌دانم چرا ما این قدر از شیعیان واقعی، فاصله گرفته‌ایم؟ چرا فقط به احساس و شعار اهمّیّت می‌دهیم و کمتر به شعور و آگاهی فکر می‌کنیم؟ چرا ما این چنین شده‌ایم؟ چرا؟

\* \* \*

علیعليه‌السلام لبخندی می‌زند و با صدایی ضعیف چنین می‌گوید:

روز نهم ماه « صَفَر » ، سال یازدهم هجری بود و پیامبر ، بلال را به دنبال من فرستاد. من به خانه پیامبر رفتم، پیامبر در بستر بیماری بود، سلام کردم و جواب شنیدم. پیامبر رو به من کرد و گفت: علیعليه‌السلام جان! به مسجد برو و مردم را جمع کن. وقتی همه آمدند، بر بالای منبر من برو و به آنان بگو: «پیامبر مرا نزد شما فرستاده است تا این پیام را برای شما بگویم: هر کس پدرِ خود را به پدری قبول نداشته باشد و اطاعت مولای خود نکند و اجر کسی که برای او زحمت کشیده است را ندهد؛ لعنت خدا و فرشتگان بر او باد».

من به مسجد رفتم و سخن پیامبر را برای مردم بیان کردم، وقتی خواستم از منبر پایین بیایم یکی از جای برخاست و گفت: آیا این پیام تفسیر و شرحی هم دارد ؟

من گفتم نزد رسول خدا می‌روم و از او سوال می‌کنم. از منبر پایین آمدم و به خانه پیامبر رفتم و ماجرا را گفتم. پیامبر به من فرمود که بار دیگر به بالای منبر برو و برای مردم چنین بگو که تو پدر این امّت هستی، تو مولای این مردم هستی، تو کسی هستی که برای این مردم زحمت زیادی کشیده‌ای.

سخن علیعليه‌السلام به پایان می‌رسد، اکنون دیگر اَصبَغ می‌داند که پیامبر در روزهای آخر زندگی خود، علیعليه‌السلام را به عنوان پدر و مولای امت اسلامی معرّفی کرده است. به راستی علیعليه‌السلام برای اسلام و مسلمانان چقدر زحمت کشید، اگر فداکاری‌های او در جنگ بدر و احد و خندق و خیبر نبود آیا مسلمانان روی آرامش را می‌دیدند؟ اگر علیعليه‌السلام نبود، کفّار همه مسلمانان را قتل عام می‌کردند، امّا افسوس که این امّت، قدر زحمات علیعليه‌السلام را ندانستند...70

## سلام بر فرشتگان خوب خدا!

برخیز! مولای من! امشب، شبِ جمعه است، شب بیست و یکم رمضان و شب قدر.71

مسجد کوفه و محراب آن منتظر توست، نخلستان‌ها دیشب صدای غربت تو را نشنیده‌اند، چاه هم، منتظر شنیدن بغض‌های نشکفته توست.

برخیز!

یتیمان کوفه گرسنه‌اند، آنها چشم انتظار تو هستند، مگر تو پدر آنها نبودی؟ مگر تو با آنان بازی نمی‌کردی و آنان را روی شانه خود نمی‌نشاندی؟ برخیز!

می‌دانم که دلتنگ دیدار فاطمه عليها‌السلام هستی، می دانم؛ امّا زود است که از سرِ ما سایه برگیری و پرواز کنی. زود است که بشریّت را برای همیشه در حسرت عدالت باقی گذاری. تو شیفته خانه دوست شده‌ای ولی هنوز بشر در ابتدای راه معرفت، سرگردان است.

می‌دانم که به فکر رهایی از دنیای نامردمی‌ها هستی، امّا رفتن تو برای دنیا، یتیمی را به ارمغان می‌آورد.

امشب تو در بستر آرمیده‌ای و همه زراندوزان هم آسوده‌اند، آنها می‌توانند به راحتی سکّه بر روی سکّه بگذارند، چرا که دیگر تو توان نداری بر سر آنان فریاد عدالت بزنی!

چشم باز کن و اشک بشریّت را ببین که چگونه برای تو بی‌قرار شده است!

چرا برنمی‌خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟ به خدا با رفتن تو، دیگر عدالت، افسانه خواهد شد

## ای تنها اسطوره عدالت، برخیز!

برخیز و یک بار فریاد کن! یادت هست که دوست داشتی ما بیدار شویم و ما خواب بودیم؟ نگاه کن! ما اکنون بیدارِ تو شده‌ایم، پس چرا تو چشم بر هم نهاده‌ای و چنین آسوده خوابیده‌ای؟ مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می‌خواهی تنهایمان بگذاری و بروی؟

کودکان یتیم را ببین که برایت کاسه‌های شیر آورده‌اند، امید آنان را ناامید نکن! دلشان را نشکن! دل شکستن هنر نمی‌باشد...

بگو که چشم از تاریکی‌های این دنیا فرو بسته‌ای و به وسعت بی‌انتها می‌اندیشی.

مولایِ خوب ما!

چرا جوابم را نمی‌دهی؟ نکند با من قهر کرده‌ای؟

نه، تو هرگز با شیعه خود قهر نمی‌کنی. تو دیگر نمی‌توانی جواب بدهی، برای همین است چنین خاموش شده‌ای. می‌دانم که توانِ سخن گفتن نداری، امّا صدایم را که می‌شنوی، فقط ما را ببخش!

\* \* \*

شب از نیمه گذشته است، حسن، حسین، زینب، اُم‌کُلثُومعليه‌السلام و... همه گرد بستر علیعليه‌السلام نشسته‌اند و اشک می‌ریزند، چندین ساعت است که پدر بی‌هوش است. آیا بار دیگر او سخن خواهد گفت؟

ناگهان علیعليه‌السلام چشم خود را باز می‌کند، عزیزانش را کنار خود می‌بیند، به آرامی می‌گوید:

ــ حسن جانم! قلم و کاغذی بیاور!

ــ قلم و کاغذ برای چه؟

ــ می‌خواهم وصیّت کنم و تو بنویسی.

ــ به چشم! پدر جان!

همه می‌فهمند که دیگر پدر آماده پرواز است، آرام آرام گریه می‌کنند.

سوالی در ذهن من می‌آید: علیعليه‌السلام می‌تواند وصیّت خود را بگوید، همه گوش می‌کنند، چرا او می‌خواهد وصیّت او نوشته بشود؟

فهمیدم، او می‌خواهد این وصیّت باقی بماند، او نمی‌خواهد فقط برای فرزندان امروز خود وصیّت بکند، او می‌خواهد به شیعیان خود در طول تاریخ وصیّت بکند. باید تاریخ بداند علیعليه‌السلام در این لحظات از شیعیانش چه انتظاری دارد.

\* \* \*

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَـانِ الرَّحِیمِ

این وصیّت من به حسنعليه‌السلام و همه فرزندانم و همه آیندگان است: من شما را به تقوا و دوری از گناه توصیه می‌کنم. از شما می‌خواهم که همواره با هم متّحد باشید و به اقوام و فامیل خود مهربانی کنید.

یتیمان را از یاد نبرید، مبادا از رسیدگی به آنها غفلت کنید.

قرآن را فراموش نکنید، مبادا غیر مسلمانان در عمل به آن بر شما سبقت بگیرند.

حقوق همسایگان خود را ضایع نکنید. حجّ خانه خدا را به جا آورید.

نماز را فراموش نکنید که نماز ستون دین شماست. زکات را از یاد نبرید که زکات غضب خدا را خاموش می‌کند.

روزه ماه رمضان را فراموش نکنید که روزه، شما را از آتش جهنّم نجات می‌دهد.

فقیران و نیازمندان را از یاد نبرید، در راه خدا جهاد کنید...مبادا به همسران خود ظلم کنید...

نماز! نماز! نماز را به پا دارید. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید...72

\* \* \*

بار دیگر علیعليه‌السلام بی‌هوش می‌شود، زهر در بدن او اثر کرده است، چقدر روزهای آخر عمر علیعليه‌السلام شبیه روزهای آخر عمر پیامبر است. آری! آن روزها پیامبر که به وسیله یک زن یهودی مسموم شده بود در بستر بیماری افتاده بود. گاه پیامبر ساعت‌ها بی‌هوش می‌شد، بعد چشم خود را باز می‌کرد و علی و فاطمهعليه‌السلام را در کنار خود می‌دید.

اکنون، ساعتی می‌گذرد، عرقی بر پیشانی علیعليه‌السلام می‌نشیند، علیعليه‌السلام به هوش می‌آید و با دست عرق پیشانی خود را پاک می‌کند و می‌گوید: حسن جان! از جدّت پیامبر شنیدم که فرمود: وقتی مرگ مومن نزدیک می‌شود پیشانی او عرق می‌کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می‌کند.

اکنون علیعليه‌السلام می‌خواهد با فرزندان خود خداحافظی کند: عزیزانم! شما را به خدا می‌سپارم. حسنم! حسینم! شما از من هستید و من از شما هستم. من به زودی از میان شما می‌روم و به دیدار پیامبر می‌شتابم.73

\* \* \*

علیعليه‌السلام از همه می‌خواهد تا بعد از او از حسنعليه‌السلام اطاعت کنند، حسنعليه‌السلام ، امام دوّم است و بر همه ولایت دارد. او دستور می‌دهد تا کتاب و شمشیر ذوالفقار را نزد او بیاورند، اینها نشانه‌های امامت هستند. آن کتابی است که فقط باید به دست امام باشد، در آن کتاب، سخنان پیامبر است که به دست علیعليه‌السلام نوشته شده است.

اکنون علیعليه‌السلام از حسنعليه‌السلام می‌خواهد تا کتاب و شمشیر را تحویل بگیرد. بعد چنین می‌گوید: «حسن جان! پیامبر این دو چیز را به من سپرد و از من خواست تا هنگام مرگ آنها را به تو تحویل بدهم، تو هم باید در آخرین لحظه زندگیت آنها را به برادرت حسین بدهی».

بعد رو به حسینعليه‌السلام می‌کند و می‌گوید: «حسین جانم! پیامبر دستور داده است که قبل از شهادتت، کتاب و شمشیر را به امام بعد از خود بدهی».74

\* \* \*

حسن جان! وقتی من از دنیا رفتم، مرا غسل بده و با کفنی که پیامبر به من داده است، مرا کفن نما که آن کفن را جبرئیل از بهشت برای ما آورده است.

حسن جان! بدن مرا شب تشییع کن!

وقتی مرا در تابوت نهادید، به کناری بروید، باید فرشتگان بیایند و جلو تابوت مرا بگیرند. هر وقت دیدید که جلو تابوت من بلند شد، شما هم عقب تابوت را بگیرید و همراه فرشتگان بروید.

آنها از شهر کوفه خارج خواهند شد و به سمت بیابان خواهند رفت، هر جا که نسیم ملایمی وزید، بدانید که شما وارد «طور سینا» شده‌اید، همان جایی که خدا با پیامبرش موسیعليه‌السلام سخن گفت. بعد از آن صخره‌ای که نورانی است خواهید دید، فرشتگان تابوت مرا کنار آن صخره به زمین خواهند نهاد.

آن‌وقت شما زمین را بکنید، ناگهان قبری آماده خواهید یافت. آن قبری است که نوحعليه‌السلام برای من آماده کرده است. سپس بر بدن من نماز بگزارید و بدن مرا به خاک بسپارید و قبر مرا مخفی کنید. هیچ کس نباید از محلّ قبر من آگاه شود.75

## فرزندم!

وقتی من از دنیا بروم، از دست این مردم سختی‌های زیادی به شما خواهد رسید، از شما می‌خواهم که در همه آن سختی‌ها صبر داشته باشید.76

\* \* \*

حسین جان! روزی می‌آید که تو مظلومانه به دست این مردم شهید خواهی شد...77

سخن علیعليه‌السلام به اینجا که می‌رسد، بار دیگر از هوش می‌رود. لحظاتی می‌گذرد، او چشم باز می‌کند و می‌گوید: اینها رسول خدا و عموی من حمزه و برادرم، جعفر هستند که مرا به سوی خود می‌خوانند. آنها می‌گویند: «ای علی! زود به سوی ما بیا که ما مشتاق تو هستیم».

صدای گریه همه بلند می‌شود، علیعليه‌السلام نگاهی به همه فرزندان خود می‌کند: حسن، حسین، زینب، اُم‌کُلثوم، عبّاس... خداحافظ! من رفتم!

خداحافظ!

سلام! سلام!

سلام بر شما! ای فرشتگان خوب خدا!

(لِمِثْلِ هذا فَلْیَعْمَلِ الْعامِلُونَ).78

او این آیه قرآن را می‌خوانَد: «آری! برای این بهشت جاودان، باید عمل‌کنندگان تلاش و کوشش نمایند».

اکنون رو به قبله می‌کند و چشم خود را می‌بندد و می‌گوید: «أشهَدُ أنْ لا الهَ إلاّاللّه. أشهَدُ أنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ»، و روح بلند او به آسمان پر می‌کشد، علیعليه‌السلام برای همیشه ساکت می‌شود، سکوت علیعليه‌السلام ، آغازِ گم‌شدن عدالت است، عدالتی که بشریّت همیشه به دنبالش خواهد بود.

اکنون ندایی به گوش می‌رسد. گویا فرشته‌ای است که خبر می‌دهد: «ای مسلمانان! پیامبر سال‌ها پیش از میان شما رفت، اکنون نیز، پدرِ خود را از دست دادید...».79

پایان

منابع تحقیق

1 . الاحتجاج علی أهل اللجاج ، أبو منصور أحمد بن علی الطبرسی (ت 620 ه )، تحقیق: إبراهیم البهادری ومحمّد هادی به، طهران : دار الاُسوة ، الطبعة الاُولی ، 1413 ه .

2 . الإرشاد فی معرفة حجج اللّه علی العباد ، أبو عبد اللّه محمّد بن محمّد بن النعمان العکبری البغدادی المعروف بالشیخ المفید (ت 413 ه )، تحقیق : مؤسّسة آل البیت ، قمّ : مؤسّسة آل البیت ، الطبعة الاُولی ، 1413 ه .

3 . اُسد الغابة فی معرفة الصحابة ، علی بن أبی الکرم محمّد الشیبانی (ابن الأثیر الجَزَری) (ت 630 ه ) ، تحقیق : علی محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بیروت : دار الکتب العلمیّة، الطبعة الاُولی، 1415 ه .

4 . الإصابة فی تمییز الصحابة ، أبو الفضل أحمد بن علی بن حجر العسقلانی (ت 852 ه ) ، تحقیق: عادل أحمد عبد الموجود ، وعلی محمّد معوّض ، بیروت : دار الکتب العلمیّة ، الطبعة الاُولی ، 1415 ه .

5 . إعلام الوری بأعلام الهدی ، أبو علی الفضل بن الحسن الطبرسی (ت 548 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، بیروت : دارالمعرفة ، الطبعة الاُولی ، 1399 ه .

6 . أعیان الشیعة ، محسن بن عبد الکریم الأمین الحسینی العاملی الشقرائی (ت 1371 ه ) ، إعداد: السیّد حسن الأمین ، بیروت : دارالتعارف ، الطبعة الخامسة، 1403 ه .

7 . الإقبال بالأعمال الحسنة فیما یُعمل مرّة فی السنة ، أبو القاسم علی بن موسی الحلّی الحسنی المعروف بابن طاووس (ت 664 ه ) ، تحقیق: جواد القیّومی ، قمّ : مکتب الإعلام الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، 1414 ه .

8 . أمالی المفید ، أبو عبد اللّه محمّد بن النعمان العکبری البغدادی المعروف بالشیخ المفید (ت 413 ه ) ، تحقیق: حسین اُستاد ولی وعلی أکبر الغفّاری ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الثانیة ، 1404 ه .

9 . الأمالی، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشیخ الطوسی (ت 460 ه ) ، تحقیق : مؤسّسة البعثة ، قمّ : دار الثقافة ، الطبعة الاُولی ، 1414 ه .

10 . الأمالی ، محمّد بن علی بن بابویه القمّی (الشیخ الصدوق) (ت 381 ه ) ، تحقیق : مؤسّسة البعثة ، قمّ : مؤسّسة البعثة ، الطبعة الاُولی ، 1417 ه .

11 . إمتاع الأسماع فیما للنبی من الحفدة والمتاع، تقی الدین أحمد بن محمّد المقریزی (ت 845 ه )، تحقیق: محمّد عبد الحمید النمیسی، بیروت: دار الکتب العلمیة، الطبعة الاُولی، 1420 ه .

12 . أنساب الأشراف ، أحمد بن یحیی البلاذری (ت 279 ه ) ، تحقیق : سهیل زکّار وریاض زرکلی ، بیروت : دار الفکر ، الطبعة الاُولی ، 1417 ه.

13 . أمالی الحافظ، أبو نعیم أحمد بن عبد اللّه الأصبهانی (ت 43 ه)، تحقیق: ساعد عمر غازی، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الاُولی، 1410ه.

14 . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار ، محمّد بن محمّد تقی المجلسی ( ت 1110 ه ) ، طهران : دار الکتب الإسلامیة ، الطبعة الاُولی ، 1386 ه .

15 . البدایة والنهایة ، أبو الفداء إسماعیل بن عمر بن کثیر الدمشقی (ت 774 ه ) ، تحقیق : مکتبة المعارف ، بیروت : مکتبة المعارف .

16 . بشارة المصطفی لشیعة المرتضی ، أبو جعفر محمّد بن محمّد بن علی الطبری (ت 525 ه ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحیدریّة ، الطبعة الثانیة ، 1383 ه .

17 . بصائر الدرجات ، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القمّی المعروف بابن فروخ (ت 290 ه ) ، قمّ : مکتبة آیة اللّه المرعشی ، الطبعة الاُولی ، 1404 ه .

18 . بیت الأحزان فی ذکر أحوالات سیّدة نساء العالمین فاطمة الزهراء، الشیخ عبّاس القمّی ( ت 1359 ه )، قمّ: دار الحکمة، الطبعة الاُولی، 1412 ه .

19 . تحف العقول عن آل الرسول ، أبو محمّد الحسن بن علیّ الحرّانی المعروف بابن شُعبة (ت 381 ه )، تحقیق: علی أکبر الغفّاری، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الثانیة، 1404 ه .

20 . تحفة الأحوذی، المبارکفوری (ت 1282 ه )، بیروت : دار الکتب العلمیة، الطبعة الاُولی، 1410 ه .

21 . تذکرة الحفّاظ ، محمّد بن أحمد الذهبی (ت 748 ه ) ، بیروت : دار إحیاء التراث العربی .

22 . تفسیر ابن کثیر (تفسیر القرآن العظیم) ، أبو الفداء إسماعیل بن عمر بن کثیر البصروی الدمشقی (ت 774 ه ) ، تحقیق : عبد العظیم غیم ، ومحمّد أحمد عاشور ، ومحمّد إبراهیم البنّا ، القاهرة : دار الشعب .

23 . تفسیر الثعالبی (الجواهر الحسان فی تفسیر القرآن)، عبد الرحمن بن محمّد الثعالبی المالکی (ت 786 ه)، تحقیق: علی محمّد معوض، بیروت: دار إحیاء التراث العربی، الطبعة الاُولی، 1418 ه .

24 . تفسیر الثعلبی ، الثعلبی، (ت 427 ه)، تحقیق: أبو محمّد بن عاشور، بیروت : دار إحیاء التراث العربی، الطبعة الاُولی، 1422 ه .

25 . تفسیر العیّاشی، أبو النضر محمّدبن مسعود السلمی السمرقندی المعروف بالعیّاشی (ت 320 ه )، تحقیق : السیّد هاشم الرسولی المحلاّتی ، طهران : المکتبة العلمیّة ، الطبعة الاُولی ، 1380 ه .

26 . تفسیر القرطبی (الجامع لأحکام القرآن) ، أبو عبد اللّه محمّد بن أحمد الأنصاری القرطبی (ت 671 ه ) ، تحقیق : محمّد عبد الرحمن المرعشلی ، بیروت : دار إحیاء التراث العربی ، الطبعة الثانیة، 1405 ه .

27 . التفسیر الکبیر ومفاتیح الغیب (تفسیر الفخر الرازی) ، أبو عبد اللّه محمّد بن عمر المعروف بفخر الدین الرازی (ت 604 ه ) ، بیروت : دار الفکر ، الطبعة الاُولی ، 1410 ه .

28 . تفسیر فرات الکوفی ، أبو القاسم فرات بن إبراهیم بن فرات الکوفی (ق 4 ه ) ، تحقیق : محمّد کاظم المحمودی ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، 1410 ه .

29 . تفسیر نور الثقلین ، عبد علیّ بن جمعة العروسی الحویزی (ت 1112 ه ) ، تحقیق : السیّد هاشم الرسولی المحلاّتی ، قمّ : مؤسّسة إسماعیلیان ، الطبعة الرابعة، 1412 ه .

30 . تقریب التهذیب ، أحمد بن علی العسقلانی (ابن حجر) (ت 852 ه ) ، تحقیق : محمّد عوّامة ، دمشق : دار الرشید ، الطبعة الرابعة، 1412 ه .

31 . التمهید لما فی الموطّأ من المعانی والأسانید ، یوسف بن عبد اللّه القرطبی (ابن عبد البرّ) (ت 463 ه ) ، تحقیق : مصطفی العلوی ومحمّد عبد الکبیر البکری ، جدّة : مکتبة السوادی ، 1387 ه .

32 . التوحید ، أبو جعفر محمّد بن علی بن الحسین بن بابَوَیه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق ( ت 381 ه ) ، تحقیق : هاشم الحسینی الطهرانی ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، 1398 ه .

33 . تهذیب الأحکام فی شرح المقنعة ، محمّد بن الحسن الطوسی ( ت 460 ه ) ، تحقیق : السیّد حسن الموسوی ، طهران : دار الکتب الإسلامیة ، الطبعة الثالثة ، 1364 ش .

34 . تهذیب التهذیب ، أبو الفضل أحمد بن علی بن حجر العسقلانی (ت 852 ه ) ، تحقیق: مصطفی عبد القادر عطا ، بیروت : دار الکتب العلمیّة ، الطبعة الاُولی، 1415 ه .

35 . تهذیب الکمال فی أسماء الرجال ، یونس بن عبد الرحمن المزّی ( ت 742 ه ) ، تحقیق : الدکتور بشّار عوّاد معروف ، بیروت : مؤسّسة الرسالة ، الطبعة الرابعة ، 1406 ه .

36 . جامع أحادیث الشیعة ، السیّد البروجردی ( ت 1383 ه ) ، قمّ : المطبعة العلمیة .

37 . الجامع الصغیر فی أحادیث البشیر النذیر ، جلال الدین عبد الرحمن بن أبی بکر السیوطی ( ت 911 ه ) ، بیروت : دار الفکر للطباعة والنشر والتوزیع ، الطبعة الاُولی ، 1401 ه .

38 . حلیة الأبرار فی أحوال محمّد وآله الأطهار ، هاشم البحرانی ، تحقیق : غلام رضا مولانا البروجردی ، قمّ : مؤسّسة المعارف الإسلامیة ، 1413 ه .

39 . الخصال ، أبو جعفر محمّد بن علی بن الحسین بن بابَوَیه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق ( ت 381 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفاری ، قمّ : منشورات جماعة المدرّسین فی الحوزة العلمیة .

40 . الدرّ المنثور فی التفسیر المأثور ، جلال الدین عبد الرحمن بن أبی بکر السیوطی (ت 911 ه ) ، بیروت : دار الفکر ، الطبعة الاُولی ، 1414 ه .

41 . الدرّ النظیم، جمال الدین یوسف بن حاتم بن فوز بن مهنّد الشامی المشغری العاملی ( ت 664 ه )، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامی التابعة لجماعة المدرّسین بقمّ.

42 . دعائم الإسلام وذکر الحلال والحرام والقضایا والأحکام ، أبو حنیفة النعمان بن محمّد بن منصور بن ـ أحمد بن حیّون التمیمی المغربی (ت 363 ه ) ، تحقیق : آصف بن علی أصغر فیضی ، مصر : دارالمعارف ، الطبعة الثالثة ، 1389 ه .

43 . رجال ابن داود ، تقی الدین الحسن بن علی بن داود الحلّی (ت 707 ه ) ، تحقیق : السیّد محمّد صادق آل بحر العلوم ، قمّ : منشورات الشریف الرضی ، 1392 ه .

44 . رجال الطوسی ، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشیخ الطوسی (ت 460 ه ) ، تحقیق : جواد القیّومی ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الاُولی، 1415 ه .

45 . رجال العلاّمة الحلّی (خلاصة الأقوال) ، حسین بن یوسف الحلّی (العلاّمة) (726 ه ) ، قمّ : منشورات الشریف الرضی .

46 . روح المعانی فی تفسیر القرآن (تفسیر الآلوسی) ، محمود بن عبد اللّه الآلوسی (ت 1270 ه ) ، بیروت : دار إحیاء التراث العربی .

47 . روضة الواعظین ، محمّد بن الحسن بن علیّ الفتّال النیسابوری (ت 508 ه ) ، تحقیق : حسین الأعلمی ، بیروت : مؤسّسة الأعلمی ، الطبعة الاُولی ، 1406 ه .

48 . سیر أعلام النبلاء ، أبو عبد اللّه محمّد بن أحمد الذهبی (ت 748 ه ) ، تحقیق : شُعیب الأرنؤوط ، بیروت : مؤسّسة الرسالة ، الطبعة العاشرة، 1414 ه .

49 . السیرة الحلبیّة ، علی بن برهان الدین الحلبی الشافعی ( ت 11 ه ) ، بیروت : دار إحیاء التراث العربی .

50 . شرح الأخبار فی فضائل الأئمّة الأطهار ، أبو حنیفة القاضی النعمان بن محمّد المصری (ت 363 ه ) ، تحقیق : السیّد محمّد الحسینی الجلالی ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، 1412 ه .

51 . شرح نهج البلاغة ، عبد الحمید بن محمّد المعتزلی (ابن أبی الحدید) (ت 656 ه ) ، تحقیق : محمّد أبو الفضل إبراهیم ، بیروت : دار إحیاء التراث ، الطبعة الثانیة، 1387 ه .

52 . شواهد التنزیل لقواعد التفضیل ، أبو القاسم عبیداللّه بن عبد اللّه النیسابوری المعروف بالحاکم الحسکانی (ق 5 ه ) ، تحقیق: محمّد باقر المحمودی ، طهران : مؤسّسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامیّ ، الطبعة الاُولی، 1411 ه .

53 . الصافی فی تفسیر القرآن (تفسیر الصافی) ، محمّد محسن بن شاه مرتضی (الفیض الکاشانی) (ت 1091 ه ) ، طهران : مکتبة الصدر ، الطبعة الاُولی، 1415 ه.

54 . الطبقات الکبری (الطبقة الخامسة من الصحابة) ، محمّد بن سعد منیع الزهری (ت 230 ه ) ، الطائف : مکتبة الصدّیق ، الطبعة الاُولی، 1414 ه .

55 . طرائف المقال فی معرفة طبقات الرجال ، علی أصغر بن شفیع الموسوی الجابلقی (ت 1313 ه ) ، تحقیق : السیّد مهدی الرجائی ، قمّ : مکتبة آیة اللّه المرعشی النجفی .

56 . علل الشرائع ، أبو جعفر محمّد بن علی بن الحسین بن بابَوَیه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق ( ت 381 ه ) ، تقدیم : السیّد محمّد صادق بحر العلوم ، 1385 ه ، النجف الأشرف : منشورات المکتبة الحیدریة .

57 . الغارات ، أبو إسحاق إبراهیم بن محمّد بن سعید المعروف بابن هلال الثقفی (ت 283 ه )، تحقیق : السیّد جلال الدین المحدّث الأرموی ، طهران : أنجمن آثار ملّی ، الطبعة الاُولی ، 1395 ه .

58 . غایة المرام وحجّة الخصام فی تعیین الإمام ، هاشم بن إسماعیل البحرانی (ت 1107 ه ) ، تحقیق : السیّد علی عاشور ، بیروت : مؤسّسة التاریخ العربی ، 1422 ه .

59 . فتح الباری شرح صحیح البخاری ، أحمد بن علی العسقلانی (ابن حجر) (ت 852 ه ) ، تحقیق : عبد العزیز بن عبد اللّه بن باز ، بیروت : دار الفکر ، الطبعة الاُولی ، 1379 ه .

60 . الفتوح، أبو محمّد أحمد بن أعثم الکوفی (ت 314 ه )، تحقیق : علی شیری، بیروت : دار الأضواء ، الطبعة الاُولی، 1411 ه .

61 . فرحة الغری فی تعیین قبر أمیر المؤمنین علیّ ، غیاث الدین عبد الکریم بن أحمد الطاووسی العلویّ (ت 693 ه ) ، قمّ : منشورات الشریف الرضی .

62 . الفقیه = کتاب من لا یحضره الفقیه ، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین بن بابویه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق (ت 381 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی .

63 . فیض القدیر، شرح الجامع الصغیر، محمّد عبد الرؤوف المناوی، تحقیق: أحمد عبد السلام، بیروت : دار الکتب العلمیة، الطبعة الاُولی، 1415 ه .

64 . قاموس الرجال فی تحقیق رواة الشیعة ومحدّثیهم ، محمّد تقی بن کاظم التستری (ت 1320 ه ) ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الثانیة، 1410 ه .

65 . قرب الإسناد، أبو العبّاس عبد اللّه بن جعفر الحِمیَری القمّی (ت بعد 304 ه ) ، تحقیق : مؤسّسة آل البیت ، قمّ : مؤسّسة آل البیت ، الطبعة الاُولی ، 1413 ه .

66 . الکافی ، أبو جعفر ثقة الإسلام محمّد بن یعقوب بن إسحاق الکلینی الرازی ( ت 329 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفاری ، طهران : دار الکتب الإسلامیة ، الطبعة الثانیة ، 1389 ه .

67 . کتاب الغیبة ، الشیخ ابن أبی زینب محمّد بن إبراهیم النعمانی (ت 342 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفاری ، طهران : مکتبة الصدوق ، 1399 ه .

68 . کتاب سلیم بن قیس ، سلیم بن قیس الهلالی العامری (ت حوالی 90 ه ) ، تحقیق : محمّد باقر الأنصاری ، قمّ : نشر الهادی ، الطبعة الاُولی ، 1415 ه .

69 . کتاب من لا یحضره الفقیه ، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین بن بابویه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق (ت 381 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی .

70 . کشف الخفاء والإلباس عمّا اشتهر من الأحادیث علی ألسنة الناس ، إسماعیل بن محمّد العجلونی الجرّاحی (ت 1162 ه) ، بیروت : دار الکتب العلمیة، 1408 ه .

71 . کشف الغمّة فی معرفة الأئمّة ، علیّ بن عیسی الإربلیّ (ت 687 ه ) ، تصحیح : السیّد هاشم الرسولیّ المحلاّتیّ ، بیروت : دارالکتاب الإسلامیّ ، الطبعة الاُولی ، 1401 ه .

72 . کفایة الأثر فی النصّ علی الأئمّة الاثنی عشر ، أبو القاسم علی بن محمّد بن علی الخزّاز القمّی (ق 4 ه ) ، تحقیق: السیّد عبد اللطیف الحسینی الکوه کمری ، طهران: نشر بیدار، الطبعة الاُولی، 1401 ه .

73 . کمال الدین وتمام النعمة ، أبو جعفر محمّد بن علی بن الحسین بن بابَوَیه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق ( ت 381 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، قمّ : مؤّسة النشر الإسلامی التابعة لجماعة المدرّسین ، الطبعة الاُولی ، 1405 ه .

74 . کنز العمّال فی سنن الأقوال والأفعال ، علاء الدین علی المتّقی بن حسام الدین الهندی ( ت 975 ه ) ، ضبط وتفسیر : الشیخ بکری حیّانی ، تصحیح وفهرسة : الشیخ صفوة السقا ، بیروت : مؤّسة الرسالة ، الطبعة الاُولی ، 1397 ه .

75 . کنز الفوائد ، أبو الفتح الشیخ محمّد بن علیّ بن عثمان الکراجکی الطرابلسی (ت 449 ه ) ، إعداد : عبد اللّه نعمة ، قمّ : دار الذخائر ، الطبعة الاُولی ، 1410 ه .

76 . مجمع البیان فی تفسیر القرآن ، أبو علیّ الفضل بن الحسن الطبرسیّ (ت 548 ه .) ، تحقیق : السید هاشم الرسولیّ المحلاّتیّ والسیّد فضل اللّه الیزدیّ الطباطبائیّ ، بیروت : دار المعرفة ، الطبعة الثانیة ، 1408 ه .

77 . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد ، نور الدین علی بن أبی بکر الهیثمی ( ت 807 ه ) ، بیروت : دار الکتب العلمیة ، الطبعة الاُولی ، 1408 ه .

78 . المجموع (شرح المهذّب) ، الإمام أبو زکریا محی الدین بن شرف النووی ( ت676 ه ) ، بیروت : دار الفکر .

79 . مدینة معاجز الأئمّة الاثنی عشر ودلائل‌الحجج علی البشر، هاشم بن سلیمان الحسینی البحرانی (ت1107ه )، تحقیق : لجنة التحقیق فی مؤسّسة المعارف الإسلامیّة ، قمّ : لجنة التحقیق فی مؤسّسة المعارف الإسلامیّة، الطبعة الاُولی ، 1413 ه .

80 . مدینة معاجز الأئمّة الاثنی عشر ودلائل‌الحجج علی البشر، هاشم بن سلیمان الحسینی البحرانی (ت1107ه )، تحقیق : لجنة التحقیق فی مؤسّسة المعارف الإسلامیّة ، قمّ : لجنة التحقیق فی مؤسّسة المعارف الإسلامیّة، الطبعة الاُولی ، 1413 ه .

81 . المزار ، أبو عبد اللّه محمّد بن محمّد بن النعمان العکبری الحارثی المعروف بالشیخ المفید (ت 413 ه ) ، تحقیق : محمّد باقر الأبطحی ، قمّ : المؤتمر العالمی لألفیّة الشیخ المفید ، الطبعة الاُولی ، 1413 ه .

82 . مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل ، المیرزا حسین النوری ( ت 1320 ه ) ، تحقیق : مؤسّسة آل البیت ، قمّ : مؤّسة آل البیت ، الطبعة الاُولی ، 1408 ه .

83 . مستدرک سفینة البحار، الشیخ علی النمازی الشاهرودی (ت 1405 ه )، تحقیق: الشیخ حسن بن علی النمازی، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامی التابعة لجماعة المدرّسین، 1418 ه .

84 . المستدرک علی الصحیحین ، أبو عبد اللّه محمّد بن عبد اللّه الحاکم النیسابوری (ت 405 ه )، تحقیق : مصطفی عبد القادر عطا ، بیروت : دار الکتب العلمیّة ، الطبعة الاُولی ، 1411 ه .

85 . مسند أبی یعلی الموصلی ، أبو یعلی أحمد بن علیّ بن المثنّی التمیمی الموصلی (ت 307 ه ) ، تحقیق : إرشاد الحقّ الأثری ، جدّة : دار القبلة ، الطبعة الاُولی ، 1408 ه .

86 . مسند أحمد ، أحمد بن محمّد بن حنبل الشیبانی (ت 241 ه ) ، تحقیق : عبد اللّه محمّد الدرویش ، بیروت : دار الفکر ، الطبعة الثانیة ، 1414 ه .

87 . معانی الأخبار ، أبو جعفر محمّد بن علی بن الحسین بن بابَوَیه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق ( ت 381 ه ) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، 1379 ه ، قمّ : مؤّسة النشر الإسلامی التابعة لجماعة المدرّسین ، الطبعة الاُولی، 1361 ه .

88 . المعجم الأوسط ، أبو القاسم سلیمان بن أحمد اللخمی الطبرانی ( ت 360 ه ) ، تحقیق : قسم التحقیق بدار الحرمین ، 1415 ه ، القاهرة : دار الحرمین للطباعة والنشر والتوزیع .

89 . المعجم الکبیر ، أبو القاسم سلیمان بن أحمد اللخمی الطبرانی (ت 360 ه ) ، تحقیق : حمدی عبد المجید السلفی ، بیروت : دار إحیاء التراث العربی ، الطبعة الثانیة ، 1404 ه .

90 . معجم رجال الحدیث ، أبو القاسم بن علی أکبر الخوئی (ت 1413 ه ) ، قمّ : منشورات مدینة العلم ، الطبعة الثالثة ، 1403 ه .

91 . مقاتل الطالبیّین ، أبو الفرج علی بن الحسین بن محمّد الإصبهانی (ت 356 ه ) ، تحقیق : السیّد أحمد صقر ، قمّ : منشورات الشریف الرضی ، الطبعة الاُولی، 1405 ه .

92 . الملل والنحل ، أبو الفتح محمّد بن عبد الکریم الشهرستانی (ت 548 ه ) ، بیروت : دار المعرفة ، 1406 ه .

93 . مناقب آل أبی طالب (مناقب ابن شهر آشوب ) ، أبو جعفر رشید الدین محمّد بن علی بن شهر آشوب المازندرانی ( ت 588 ه ) ، قمّ : المطبعة العلمیة .

94 . المناقب (المناقب للخوارزمی) ، للحافظ الموفّق بن أحمد البکری المکّی الحنفی الخوارزمی (568 ه )، تحقیق : مالک المحمودی ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الثانیة ، 1414 ه .

95 . میزان الاعتدال فی نقد الرجال ، محمّد بن أحمد الذهبی ( ت 748 ه ) ، تحقیق : علی محمّد البجاوی ، بیروت : دار الفکر .

96 . نصب الرایة ، عبد اللّه بن یوسف الحنفی الزیلعی (ت 762 ه) ، القاهرة : دار الحدیث ، 1415 ش .

97 . نظم درر السمطین ، محمّد بن یوسف الزرندی (ت 750 ه) ، إصفهان : مکتبة الإمام أمیر المؤمنین ، 1377 ش .

98 . نوادر الراوندی ، فضل اللّه بن علی الحسینی الراوندی (ت 573 ه ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحیدریة ، الطبعة الاُولی ، 1370 ه .

99 . نهج البلاغة ، ما اختاره أبو الحسن الشریف الرضی محمّد بن الحسین بن موسی الموسوی من کلام الإمام أمیرالمؤمنین (ت 406 ه ) ، تحقیق : السیّد کاظم المحمّدی ومحمّد الدشتی ، قمّ : انتشارات الإمام علی ، الطبعة الثانیة ، 1369 ه .

100 . وسائل الشیعة ، محمّد بن الحسن الحرّ العاملی ( ت 1104 ه ) ، تحقیق : مؤسّسة آل البیت ، قمّ : مؤّسة آل البیت لإحیاء التراث ، الطبعة الثانیة ، 1414 ه .

101 . وقعة صفّین ، نصر بن مزاحم المنقری (ت 212 ه ) ، تحقیق : عبد السلام محمّد هارون ، قمّ : مکتبة آیة اللّه المرعشی ، الطبعة الثانیة ، 1382 ه .

102 . الهجوم علی بیت فاطمة، عبد الزهراء مهدی، بیروت: دار الزهراء، 1999 م .

103 . الهدایة الکبری، أبو عبد اللّه الحسین بن حمدان الخصیبی (ت 334 ه )، بیروت: مؤسّسة البلاغ للطباعة والنشر، الطبعة الرابعة، 1411 ه .

104 . ینابیع المودّة لذوی القربی ، سلیمان بن إبراهیم القندوزی الحنفی (ت 1294 ه ) ، تحقیق : علی جمال أشرف الحسینی ، طهران : دار الاُسوة ، الطبعة الاُولی ، 1416 ه .

فهرست مطالب

[مقدمه 2](#_Toc454450666)

[خوشا به حال من! 4](#_Toc454450667)

[همسفرم! 8](#_Toc454450668)

[دلتنگ زن و بچه خود هستم 14](#_Toc454450669)

[عروس چشم آبی من! 20](#_Toc454450670)

[که عشق آسان نمود اوّل! 37](#_Toc454450671)

[می‌ترسم شمشیر من خطا رود 44](#_Toc454450672)

[از همه غم و غصّه‌ها راحت شدم 51](#_Toc454450673)

[همسفرم! با تو هستم! کجایی؟ به چه نگاه می‌کنی؟ 53](#_Toc454450674)

[بشریّت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید! 54](#_Toc454450675)

[مولای من! 58](#_Toc454450676)

[به اسیر کن مدارا 59](#_Toc454450677)

[کدام وعده؟ کجا 62](#_Toc454450678)

[چه رازی در این «الحمد للّه» توست؟ 64](#_Toc454450679)

[تو کیستی ای مولای من؟! 72](#_Toc454450680)

[سلام بر فرشتگان خوب خدا! 77](#_Toc454450681)

[ای تنها اسطوره عدالت، برخیز! 78](#_Toc454450682)

[فرزندم! 82](#_Toc454450683)

[فهرست مطالب 93](#_Toc454450684)